

58  
شکست شکست



991.558  
K147 S

از کارو

# انتشارات هدايت

تهران مخبر الدوله - مقابل قنادی نوشين

---

این کتاب دو هزار جلد در چاپخانه **البرز** چاپ رسید



تقدیم کتاب :

!.....

..... بخاطر قلوب درهم شکسته‌ی

انسانها ! ..

قلوب آکنده از عشق و ..

بخون آغشته‌ی انسانها ! ..

بخاطر حسرت ..

حسرت گمگشته، درامواج سرشک ! ..

سرشک سرگردان، درظلمت زندانها ..

این آثار پراکنده بوجود آمدند ! ..

کارو...

## مقدمه ( برای چاپ یازدهم )

خواندم . . . منظورم شکست سکوت است  
شکست سکوت را برای اولین بار پس از ۷ سال خواندم  
بعنوان نویسنده اش نه بعنوان يك خواننده، کتاب را خواندم  
۷ سال پیش بود که برای اولین بار چاپ شد اما محتوی کتاب  
سالها پیش از ۷ سال بوجود آمده بود .  
شکست سکوت را خواندم  
جوانتر بودم هنگامیکه سکوت را شکستم پیرتر از شکست  
آن سکوت لذت می برم هفت سال گذشته است  
قرن ما قرن سالها نیست  
قرن ما قرن ثانیه ها است  
من اگر بر فرض نویسنده خوبی باشم هرگز ریاضی دان  
خوبی نخواهم بود بر اساس ریاضیات حساب کنید - در هفت  
سال چند ثانیه دارم. حساب کردید ؟ خیلی خوب در قرن ما هر  
ثانیه يك قرن تعیین کننده است.  
بنا بر این قبول کنید که من در این هفت سال میلیونها قرن  
زندگی کرده ام چه زندگی وحشتناکی ...  
در خیلی از ممالک در خدمت خیلی از ملتها سالها است که  
شعر، پستانها را فراموش کرده است.  
در خیلی از ممالک بخاطر خدمت به خیلی ملتها سالها  
است که شعر در قاموس شعرايي که خون تشنه انسانهای گرسنه پشتوانه  
-۵-

شیری است که از پستان مادر خورده اند مفهومی جز نان بخاطر  
انسان برای انسان ندارد ...  
مقدمه این چاپ راهنگامی می نویسم که حتی از لبخند اجتناب  
ناپذیر آفتاب اشک می بارد ...  
مردانیکه ؟ بموازات نامردیها باوج عظمت خود رسیده  
است .

مردانیکه باوج عظمتی که هرگز نمی تواند کاذب باشد.  
نامردیها باوج عظمت کاذبی که حتی کذبشان کاذب است  
آسمان راه را بروی کشیها بسته است  
قلب آسمان را جرنك جرنك سکه های که پناه گاه ناقوس  
نیمه شب کلیسای هستند شکسته است ..  
شرافت ، احمق ترین ، بی مشتری ترین و بدبخت ترین کلای  
بازار انسانیت شده است .  
سفر ؟ - سفرهاییکه نشان از مسیر شرافت بخانه می رسد  
بطور تحمل ناپذیری خالی است .  
نان گرسنه است .  
همان قدر گرسنه که طلاست  
طلا گرسنه است  
ودر قرن ما که قرن ثانیها است درهر ثانیه یعنی دزهر قرن  
میلیونها سفره گرسنه بخاطر سیر کردن فقط يك طلا گرسنه يك سفره  
طلائی گرسنه بی هدف - بدبخت بی خانمان میمیرند  
طلاها گرسنه اند  
نان هم گرسنه است  
وطلاها انتقام گرسنگی خود را از نان گرسنه می گیرند .

\*\*\*

موشکی بسوی زهره رهسپار است  
موشکی دیگر بسوی مریخ ،

ماه - خودش نه - زیبائی شاعرانه‌اش بازیچه موشکها شده است .

این کمال بدبختی شعرائی است که همیشه معشوقشان را بماء تشبیه می کرده اند .

من نه شاعر معشوقه‌ام نه شاعر ماه من شاعر نانم و نان هرگز چون بازیچه موشکها نمی‌تواند بشود .

\* \* \*

طپش های قلبم ناراحت‌اند هرطپش ناراحت قلب من يك شعر ناسروده‌است و طپش‌های قلب من ناراحت‌اند از اینکه من چرا اینها را نمی‌سرایم .

سرد است نه بخاطر اینکه زمستان درپیش است بخاطر این که درزمستان ابرها حاکم آفتاب هستند .

لرزش من از سرمای زمستان است لرزش تن من بخاطر زندانی بودن موفقیت آفتاب است .

ومن در قرن ثانیدها در این قرن موفقیت آفتابی هستم که زندانی موفقیت هستم اما آفتابم و بهد موفقیت زندانی‌ام . من با زبان آفتاب چون شیرپاکی ازپستان ماما خورده‌ام آشنا هستم، من فرزند آفتابم، من بعنوان فرزند آفتاب با برهائی که تصویر می‌کنند که میتوان آفتاب را زندانی کرد اعلام می‌کنم که اگر شما ابر را میله زندان می‌پندارید از احاط آفتاب ابر پرده‌ای است موقت که روی پوشی جنایت‌های شما است .

\* \* \*

قرنهاست که ناقوسها بگردن کلیسای آویزان است اگر من خدای بودم دستور میدادم که چند قرنی هم کلیسای را بگردن ناقوسها آویزان کنند و این کارهم ناقوسها را از تحقیری که قرون متمادی برشان‌شان تحمل شده رها می‌کرد هم شیونشان را پایان می‌بخشید .



گوش خدا را شیون ناقوسها خسته کرده است مگر نه برای  
هر مرده حد اقل يك ناقوس از يك کلیسای صد ناله تک افتاده بگوش  
خدای می‌رساند .

در جنگ گذشته چند صد ناله از چند هزار ناقوس بخاطر  
چند میلیون انسان بگوش خدای رسید .

گوش خدا را شیون ناقوسها خسته کرده است و شیون ناقوسها  
را خمیازه خمپاره‌ها ، خاموش کنید فریاد نیمه شب توپها را ، تا  
خاموش شود شیون نیمه شب ناقوسها ، نه بخاطر من ، نه بخاطر تو ،  
بخاطر گوش خدای .

من سراغ از هزار انسان بی‌خانمان دارم در هزاران نقطه  
از این کرهٔ احمق خاکی که هرگز پناهگاهی بروی شب .  
هرگز پناهگاهی برای خلاصه کردن بدبختی روزشان در  
دامان شب ندارند لوله‌های تفنگ را بستر بی‌کسان کنید ، تا هر  
انسان بی‌کس در سپیدهٔ صبحی که شب بی‌کس با شلیک يك توپ  
اعدام کند شب انسانی راحت خوابید ...

\* \* \*

شما در خوابانیدن انسانها - با شما هستم ای گردانندهٔ چرخ  
سیاستهای بین الملل - شما در خوابانیدن انسانها - سوگند به  
سر نوشت سرگردان انسانها - که مهارتی بس عجیب دارید ...  
شما خوب میدانید - بهتر از هفتاد پشت من میدانید که  
چگونه بایک بمب اتمی در يك لحظهٔ نا تمام - هزاران و ده‌ها هزاران  
را در بستر پارهٔ پاره گورهای بی‌نام و نشان و آواره بخواب  
جاودانی سپرد ...

مگر در هیروشیما نسپردید ؟

مگر هیروشیما را - در يك لحظهٔ نا تمام - با دوست هزار

نفوس تیره بختش بی‌نورخام - همانطور پخته - نخوردید ؟

آری! خوردید و استخوانهایشان را در پس کوجهای ابدیت ،

بسکهای پاسدار دروازه‌ی آتشبار دوزخ سپردید !

و اینهمه جنایات بخاطر چه انجام شد ؟ بخاطر بند کشیدن  
دیوانه‌ای بنام هیتلر که تازه خود ساخته - پرداخته طمع دیروز  
شما - برای فردای سیری ناپذیرتان بود ..  
و دیدید که چگونه - حساب غلط شما - سالها خواب را  
از دیده حتی پیامبران خدا - ربود .

و آنزن؟ آه ! من که در صف سرایندگان عشق آفرین این  
قرن دردپرور ، نغمه پرداز گمنامی بیش نیستم ، دلم نمیخواهد  
که فرزندان فردای بشریت چون من که فرزند دیروزش هستم  
طپیدنهای قلب ناراحتی را با فرو ریخته های بمبها و گلوله ها ،  
تطبیق دهد !

بگذارید شعر من ، که هر بیتش حدیثی از شیرینی شیر پاک  
يك مادر است ، طبل عصیان زندگی بخاطر محکومیت جاودانی  
جنگ باشد ،

بنای جنگ را - بر سر آتش آوران کوره های آدمکشی  
فردها ، خراب کنید ...

آب کنید آنها را - گلوله ها را در شکم دریاها آب کنید!  
بگذارید بجای غرش بنیان شکن تانگها ، گوش مکانیکی  
خلاقه آلمانی ، با تعمیر خدا پرست نروژی .

کافر لهستانی ، سیاهپوست بیخاندان آنسوی دریاها را ، سفونی  
های خدا آفرین بتهون ، نوازش دهد !

کاش میتوانستم با هر طپش تك افتاده قلبم یکبار می مردم ...  
آنقدر میروم تا با هر بار ترك خود زندگی يك سر باز گمنام  
را خریده باشم ...

شما را بھر که می پرستید بھر چه می پرستید بیائید بجای  
فرزندان بیگناه مرحمت طپش های قلب را بمبایان کنید ...  
بگذارید - وقت بدهید - بشریت خودش را بشناسد ؟  
خودش - کره خاکی را - زهره را - مریخ را و ماه را !  
با توبیدن و محکوم کردن جنگ نجات دهید سر نوشت  
بشریت بی پناه را !

قرن ما، فالکنر را از ما گرفته ...

فالکنر را و همینگوی را . .

کارسیالورگا را ...

و صادق هدایت را ..

فالکنر مرد! بخاطر اینکه زندگی را- در این قرن خاموشی  
سخن پردازان مکتب حقیقت رنج- کوچکتر و بی شخصیت تر از آن  
یافت که بتوان در اسکت احمق ترش، عظمت نشان داد...

همینگوی، شکارچی پیر. بر حسب دستور تحمیل مطبوعات

کشته شد!

اما حتی تفنگها میدانند که او خودش را- زندگی خودش

را، در شلیک يك فشنگ احمق خلاصه کرد ...

شاید... که میدانند؛ شاید در وجود عدم آخرین آن فشنگ

مختصر، تاریخ مفصل جنگ بیهدف بین ملتها- خلاصه شده بود...

آخر شوخی نبود ..

همینگوی، اسپانیا را دیده بود - اسپانیا را با پارتیزانهای

لوانت ...

اسپانیا را با تیر باران شدن آزادی در سپیده دم محکوم بمرک

حقیقت ...

اسپانیا را با کارسیالورگا نو سرای بزرگی که ترانه -

های سرگردانش از غمها و آرزوها، پیکارها و محکومیتهای ملت

مبارز اسپانیا، از حماسه جاودانی نعلشهایی که در سینه آهنین زندان

های فاشیزم، خفه شدند، داستانها داشت ..

اسپانیا را دیده بود ...

و سالها بعد:- جنایات خداوند فرانکو- هیتلر دیوانه را...

که بخاطر محکوم کردن متهم شماره يك دادگاه فاشیزم.

بخاطر محکوم کردن آزادی، چگونه طومار هستی میلیونها انسان

بیگناه را درهم نوردید ..

همینگوی همه اینها را دیده بود ..

همینگوی همه اینها را دید .....

و بالاخره باشليك يك فشنك ماسك اين كاريكاتور مرگه  
را كه در قاموس خداوندان جنگ بدموكراسي معروف است ،  
درهم دريد ...

\* \* \*

همينگوي رفت ..  
فالكنر رفت ..  
لوركا رفت ..  
وهدايت هم رفت ...  
قبل از آنها - خيلي انسانهاي ديگر - از رومن رولان  
گرفته تا آنا تول فرانس - تا چار تلمر تا مایا كوفسكي ... تا  
ماكسيم گوركي بزرگ ، همه رفتند ..  
قرن احمق ما همه اينها را از ما گرفت - گرفت تا كبوتر  
ها ديگر هوس پرواز كردن در آلمان عقابهاي هيتلري را در سر  
نپروراند ...  
تاسپيدي بال كبوتران سياهي شب را ناراحت نكند ..  
تاخفاشهاي خونخوار ، راحت تر ، صميمانه تروبي پرواز تر خون  
انسانهارا پياي خداوندان شب . بريزند ...

\* \* \*

اما! چه بايد كرد ؟  
كبوترها فرزندان آلمانند ...  
وسپيدي فرزند روز ...  
و آلمان  
و روز  
هر دو فرزندان زمين اند ..  
و زمين فرزند زحمت است ...  
و دستهاي پينه بسته زحمت خشن تر از آن ، محكم تر و  
كوبنده تر از آنند كه بتوان آنها را در پيچش يك دلار ياشكست يك  
صليب ، بزنجير كشيد ...

و اشعار من قدرتهای من هستند ...

و دستهای مرا بسوی شما دراز میکنم ای فرزندان آفتاب،  
ای انسانهایی که در يك وجبی تابوت سرمایه ، گور خداوندان  
جنگ را در بسط کران ناپدید تاریخ ، میکنید . از پستی ها ،  
رذالت ها، از شرافتها واقمارات کاذب، از عناوین احمق و مسخره،  
از حرص و حسادت بدور . .

همراه آفتاب، با آفتاب، فرزند و آفریننده روشها باشیم . .  
تا چشم خلقت و خداوندان ظلمت کورا!

کارو  
۴۴۳۳۰



طبال! بزن، بزن که نابود شدم  
بر «تار» غروب زندگی، «بود» شدم  
عمرم همه رفت خفته در کوره‌ی مرگ  
آتش زده استخوان بی دود شدم

در روی پلی - از رودخانه سن.  
با پیرمردی کتابفروش رو برو شد  
پرسید پدر! این کتابهای کهنه  
خرج زن و بچه‌ات را میدهند؟  
گفت برو از بالزاک پرس ..  
اما اگر بالزاک آدرس و یکتور -  
هو گو را بتو داد تعجب مکن!  
برای اینکه من ژان و الزان قرن  
بدبختی کتابها هستم ...



## ایزابل ...

گریه کنید ! . . گریه کنید ای خاطرات گذشته . ای خاطرات دوران  
از یاد رفته‌ی جوانی ، ای اشکهای پنهانی ، گریه کنید ، ایزابل من رفت ...  
ایزابل من مرد ..  
نمی‌توانم ! باور کنید ، هیچ نمی‌توانم او را . خودش رانه ، همه‌ی  
آن‌چه او در پریشانی نگاه پریشانش برای من ، و بالاتر از من ! برای قلب دیوانه  
پرست من ، داشت ، فراموش کنم .



امشب هم مثل هر شب ، قلبم بیاد زندگی شاعرانه‌ای که با او داشتم  
 همانطور ساده ، پارچه پارچه فرو میریزد .  
 از دور ، نمیدانم چه قدر دور ، ناله‌های سرگردان پیانویی تار و پود وجود  
 وحشی و منقلبم را بارزه انداخته است ، نمیدانم انگشتان کدام انسان دلشکسته  
 ایست که در کشاکش امواج شرنگ آلوده‌ی این ناله‌های جگرسوز ، لابلای  
 دندانهای پریده رنگ پیانو ، پی‌گمشده‌ی بخت برگشته‌ی خویش میگردد...  
 سوز ناله‌های پیانو : جان زندگی صاحب مرده‌ام را بلب مزار آرزوهای  
 بخاک سپرده‌ام رسانیده ! .. یك مشت اشك پراکنده در گوشه و کنار دیدگان  
 شب رنده دارم ، بیداد میکنند . مدتها با آهنگ پیانوساکت و درهم کوفته اشك  
 میریزم .. آنوقت .. دلم می‌خواهد فریاد بکشم ، و فرمان دلم را بلا اراده  
 انجام میدهم !  
 شوپن ! .. آخ شوپن ! ناله ممکن ... اشك میریز ؛ دیوانه شدم ... مردم ...  
 بیچاره شدم ... شوپن !

\*\*\*

یکباره ناله‌ی پیانو در تیرگی شب سرسام گرفته خاموش می‌شود و  
 اشکهای من .. اشکهای وحشت زده و گیج من هم ، همراه با واپسین ناله‌ی پیانو ،  
 در پریدگی رنگ گونهای مرطوب و رنگ پریده‌ام می‌میرند .  
 تنها ، یك قطره اشك ، یك قطره اشك دل افسرده ، در گوشه‌ی چشم لنگر  
 انداخته و هیچ خیال فرو ریختن ندارد . فکر میکنم شاید داش شکسته‌است از  
 اینکه همه‌ی آن اشك ها با آهنگ پیانو مردند ! ولی او باید درد امن سکوت  
 بدون هیچگونه تشریفات بمیرد ..  
 دلم هیچ نمی‌خواهد که قلب آخرین قطره‌ی اشك دل شوریده‌ام را بشکنم ..  
 با دستمال سپیدم ؛ که تنها یادگار « او » ست ، آهسته پاکش میکنم ..  
 آنوقت .. آنوقت هیچ ؛ جنون ! جنون مرگ .. مرگ عشق ناتمامی که همانطور  
 ناتمام ماند .. با اشك گمشده در دستمال سپیدم حرف می‌زنم : ببین ! .. تو  
 خودت دیدی که همه‌ی آن اشکهای بدون کفن مردند .. ولی تو .. ۰۰۰

\*\*\*

کفن آخرین قطره‌ی اشکم ، دستمال سپیدم را ، که تنها یادگار

« او هست ، دیوانه وار در پارچه‌ی سیاهی میپیچم ، و تابوت اشکم را با امواج  
آسمان نورد بادها میسپارم ؛ بپرید بادها ! بپرید . این تابوت ، آرامگاه  
متحرك قلب درهم شکسته ایست که آغشته باشك و خون ، زیر پای ناکامی  
نالہ کنان جان داد ...

و بادها بخاطر من ! بخاطر قلب شکسته‌ی من ، ناله سردادند. و ناله‌ی بادها  
همه‌ی آسمانها را که پناهگاه ناله‌های بی‌پناه من بودند بگریه انداخت ..  
من در تلاطم امواج آشفته‌ی سرشك توفانی آسمانها ، زندگی خود را  
دیدم که سرافکنده و پریشانحال ، دست و پا زدو... مرد ... من دلم برای زندگی  
جوانمرده ام نسوخت ، دلم برای قلب تیره بخت بیچاره ام سوخت ، که در آخرین  
لحظه‌ی زندگی تهمت زده و محنتباری که داشت ، نومیدانه فریاد کشید  
ایزابل! ...

آخ . .

ایزابل . . .

بل . . .



ناز ...

گفتم که ای غزال ! چرا ناز می‌کنی؟  
هردم نوای مختلفی ساز می‌کنی؟.  
گفتا : بدرج خانه‌ات ار کس نکوفت مشت:  
روی سکوت محض، تو در باز می‌کنی؟!

لوچ ...



دهقان پیر ، با ناله می گفت: ارباب! آخر درد من یکی  
دوتا نیست، با وجود این همه بدبختی، نمیدانم دیگر خدا چرا  
بامن لج کرده و چشم تنها دخترم را «چپ» آفریده است؟!  
دخترم همه چیز را «دوتا» می بیند!

ارباب پر خاش کرد که بدبخت : چهل سالست نان مرا  
زهر مار میکنی! مگر کور بودی، ندیدی که چشم دختر من هم  
«چپ» است؟!

گفت چرا ارباب دیدم .. اما .. چیزی که هست ، دختر  
شما همه ی این خوشبختی هارا «دوتا» می بیند ... ولی  
دختر من، این همه بدبختی هارا ...

# سر شك



پرسیدم از سر شك، كه سر چشمه ات كجاست؟  
نالیدو گفـت: «سر» ز كجا «چشمه» از كجاست؟  
لبخند لب ندیده ی قلبم كه پیش عشق  
هر وقت دم ز خنده زدم، گفـت: نـا بـجـاسـت !

## آهنگی در سکوت



از : شاهکارهای رامبراند

بیچ ای تازیانه ! خردکن ، بشکن ستون استخوانم را !  
بتاریکی تبه کن ، سایه ی ظلمت ،  
بسوزان میله های آتش بیداد این دوران پرمحنت ،  
فروغ شب فروز دیدگانم را !  
لگدمال ستم کن ، خوارکن ، نابودکن .  
در تیره چال مرگ دهشتنا !  
امید ناله سوز نغمه خوانم را !  
به تیر آشیان سوزا جانب تارکن ، پاشیده کن از هم  
پریشان کن ، بسوزان ، در بدر کن آشیانم را !  
بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بیکران این شب تاریک وحشتنا  
ستمکش روح آسیمه ، سرافسرده جانم را !  
بدریای فلاکت غرق کن ، آواره کن ، دیوانه ی وحشی !  
ز ساحل دور سرگردان و تنها ،  
کشتی امواج کوب آرزوی بیکرانم را با وجود اینهمه زجر و شقاوت های  
بنیان کن ،  
که میسوزاند اینسان استخوانهای من وهم میهنانم را ...  
طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کار را ،  
سر میدهم پیگیری پروا ! و در فردای انسانی ...  
**بر اوج قدرت انسان زحمتکش**  
بدست پینه بسته ، میفرزم پرچم پرافتخار آرمانم را !

## سوز و ساز ...



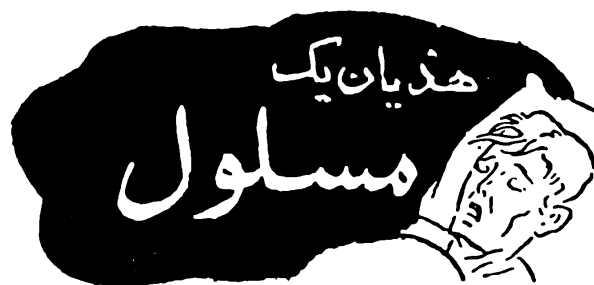
يك بحر... سر شك بودم و عمری.. سوز

افسرده و پیر میشدم روز بروز

باخیل گرسنگان چو هم رزم شدم

سوزم : همه ساز گشت و شام همه، روز





♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦  
باز کن ! مادر ، ببین . . . از  
بادهی خون مستم آخر !  
خشک شد ، یخ بست ، بردامان  
حلقه ، دستم آخر !  
آخرای مادر . . زمانی من جوانی  
شاد بودم ،  
سربسر دنیا اگر غم بود ، من فریاد  
بودم ،  
هر چه دل میخواست ، در انجام آن ،  
آزاد بودم ،  
صید من بودند مهرویان و من صیاد  
بودم ،  
بهر صدها دختر « شیرین » صفت  
« فرهاد » بودم ،

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦



همره باد از نشیب و از فراز کوهساران  
از سکوت شاخه‌های سرفراز بیشه‌زاران  
از خروش نغمه سوزوناله ساز آبخاران  
از زمین ، از آسمان ، از ابرومه ، از باد و باران  
از مزار بیکسی گمگشته در موج مزاران  
میخراشد قلب صاحب مرده‌ای را سوزساز  
سازنه ، دردی ، فغانی ، ناله‌ای ، اشک نیازی  
مرغ حیران گشته‌ای در دامن شب میزند پر  
میزند پر بر درو دیوار ظلمت میزند سر  
ناله میپیچد بدامان سکوت مرگ گستر :

« این منم ! فرزند مسلول تو.. مادر ، باز کن در

باز کن در باز کن .. تا بینمت یکبار دیگر !

چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمینم

آسمان قبرهزاران ناله ، کنده برجبینم ..

تارغم گسترده پرده روی چشم نازنینم

خون شده از بسکه مالیدم بدیده آستینم

کوبکو پیچیده دنبال تو فریاد حزینم !

اشک من دروادی آوارگان ، آواره گشته

در دجانسوز مرا بیچارگیها چاره گشته

سینه‌ام از دست این تکسرفه‌ها صدپاره گشته

بر سر شوریده جز مهر تو سودائی ندارم ..

غیر آغوش تو دیگر در جهان جائی ندارم

باز کن ! مادر ، بزمین از باد هی خون مستم آخر !

خشک شد ، یخ بست ، بردامان حلقه دستم آخر !

آخرای مادر . زمانی من جوانی شاد بودم

سر بسردنیا اگر غم بود ، من فریاد بودم

هر چه دل میخواست در انجام آن آزاد بودم

صید من بودند مهرویان و من صیاد بودم

بهر صدها دختر «شیرین» صفت «فرهاد» بودم  
 دردسینه آتشم زد ، اشک ترشد پیکر من  
 لاله گون شد سر بسر ، از خون سینه بستر من  
 خاک گورزندگی شد ، در بدر خا کستر من  
 پاره شد در چنگ سرفه پرده در پرده گلویم  
 وه ! چه دانی سل چها کرده است بامن ؟ من چه گویم ؟  
**همنفس بامرگم و دنیا مرا از یاد برده**  
**ناله ای هستم کنون در چنگ یک فریاد مرده !**  
 این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیبم !  
 ز آستان دوستان مطر و دود در هر جا غریبم  
 غیر طعن و لعن مردم نیست ای مادر نصیبم ..  
 زیورم . پشت خمیده ، گونه های گود ، زیبم !  
 ناله ای محزون حبیبم ، لخته های خون طبیبم !  
 کشته شد ، تاریک شد ، نابود شد ، روز جوانم  
 ناله شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوز جانم  
 داستانهها دارد از بیداد سل سوز نهانم ..  
 خواهی ارجویاشوی از این دل غم دیده ی من  
 بین چسان خون میچکد از دامنش بر دیده ی من  
**وه ! ز بانم لال ، این خون دل افسرده حالم !**  
**گر که شیرتوست ، مادر .. بیگناهم ، کن حالم !**  
 آسمان ! .. ای آسمان .. مشکن چنین بال و پرم را !  
 بال و پر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکرم را !  
 بسکه بر سنک مزار عمر کو بیدی سرم را ..  
 باری امشب فرصتی ده تا ببینم مادرم را ..  
 سربالینش نهم ، گویم کلام آخرم را  
 گویمش مادر ! چه سنگین بود این باری که بردم ،  
 خون چرا قی میکنم ، مادر ؟ مگر خون که خوردم ؟  
 سرفه ها ! تک سرفه ها ! قلبم تبه شد ، مرد . مردم !  
 بس کنید آخر ، خدارا ! جان من بر لب رسیده ..

آفتاب عمر رفته ، روز رفته ، شب رسیده ...  
 زیر آن سنک سیه گسترده مادر ، رختخوابم!  
 سرفه ها محض خدا خاموش ، میخواهم بخوابم  
 عشقا ! ای خاطرات .. ای آرزوهای جوانی !  
 اشکها ! فریادها ای نغمه های زندگانی !  
 سوزها افسانه ها ای ناله های آسمانی !  
 دستتان را می فشارم باد و دست استخوانی !  
 آخر امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی  
 هر چه کردم یا نکردم ، هر چه بودم در گذشته  
 گرچه پوداز تاردل ، تاردل از بودم گسسته  
 عذر میخواهم کنون و باتنی درهم شکسته  
 میخزم با سینه تادامان یارم را بگیرم  
 آرزودارم که زیر پای دلدارم بمیرم  
 تالیاس عقد خود پیچد بدور پیکر من  
 تانبیند بی گفن ، فرزند خود را ، مادر من !

\*\*\*

پرسه میزد سرگران بردیدگان تاز ، خوابش  
 تاسحر نالید و خون قی کرد ، توی رختخوابش  
 تشنه لب فریادزد ، شاید کسی گوید جواش  
 قایقی از استخوان ، خون دل شوریده آبش  
 ساحل مرک سیه ، منزلگه عهدش باش  
 بسترش دریای خونی ، خننه موج و ته نشسته ،  
 دستهایش چون دو پاروی کج و درهم شکسته  
 پیکر خونین او چون زورقی پاروشکسته  
 میخورد پارو بآب و میرود قایق بساحل ..  
 تارساند لاشه ی مسلول بیکس را بمنزل ..  
 آخرین فریاد او از دامن دل می کشد پر  
 این منم ، فرزند مسلول تو ، مادر ، باز کن در!  
 باز کن ، از پا افتادم .. آخ .. مادر ..

ما . . . د . . . ر . . .

تهران مهرماه ۱۳۳۳

## گل سرخ و گل زرد ...



گل سرخی باو دادم ، گل زردی بمن داد .. !  
برای يك لحظه‌ی ناتمام ، قلبم از طپش افتاد ..  
با تعجب پرسیدم : مگر از من منتفری ؟!  
گفت : نه ! باور کن ، نه ! ولی چون تو را واقعاً  
دوست دارم ، نمیخواهم پس از آنکه کام از من  
گرفتی ، برای پیدا کردن گل زرد ، زحمتی بخود  
هموار کنی . . . .

## آخرین آهنگ... ..

داستانی از اشك ... داستانی از خون ... داستان يك  
عشق ... در بستر جنون ...

این .. نه داستان است ،  
نه افسانه است ، نه شعر  
است ، نه يك نثر شاعرانه  
است ..  
قطره اشکی است ، رمیده  
و توفانی ، که از دیدگان  
حسرتبار رنج ، بدامن پاره  
پاره ی شب گرسنگیها غلطیده  
است ...





میخواستم پربگیرم ... پربگیرم ، پروازکنم ، وپرواج آسمانها ، از اوج آسمانها ، فریادبکشم که ای دوپایان چهارپا صفت خوشبخت: بدادم برسید... ببینید این سایه‌های صامت و یخ بسته‌ی مرگ ، درتیرگی این سکوت سیه‌دل ، از جان من چه می‌خواهند ؟!

باورکنید ، آنشب ، شب وحشتناکی بود ! وحشتناک چرا؟ شب وحشت بود! وحشت از تنهایی فریادشکنی که هیچ‌دلش نمی‌خواست مرا تنها بگذارد ! وحشت از جیغ و داد بادهای سرگردان ، که درودیوار کلبه‌ی محقرم را دیوانه‌وار بگریه انداخته بودند ! ..

اصلا من آنشب از همه چیز می‌ترسیدم : حق داشتم ! برای اینکه آنشب همه و هرچه در اطراف من بود ، از دیوار ترک خورده‌ای که داشت ب سرم خراب میشد ، تا گل سرخ پژمرده‌ای که گلدان سرشکسته‌ام ، تا بوت طراوت از یادرفته‌ی او بود ، بر همه چیز ، سایه سنگینی از وحشت يك فاجعه‌ی پیش‌بینی نشده ، موج می‌زد.

قلبم داشت در چهارچوب سینه‌ام منفجر میشد ... ضربان قلبم آنقدر شدید بود که ساعت رنگ پریده‌ام را از نفس میانداخت ، نمیدانستم چکار کنم ؟ بلند شدم بهر فلاکتی بود ، خودم را بنزدیک پنجره رساندم ... پنجره‌ی بدبخت زیر دست و پای بادوحشی ، بیچاره شده بود ، احساس کردم که میخواهد از لابلای دیوار فرار کند ! محکم چسبیدمش . که اگر رفت مرا هم ببرد . ولی نرفت ! نظری با آسمان افکندم .. خاک بر سر آسمان ! دلش صدبار بدتر از دل طپش ریمیده‌ی سینه دریده‌ی درد آفریدی من ، گرفته تر بود ! ستاره‌ها همه مرده بودند ! و مثنی ابر ظلمت بار ، در تراکم يك سیاهی وهم‌انگیز ، همه‌ی آنها را ، همراه با مشعلدار کاروانهای آسمان‌پیما ، که در قاموس طبیعت ، ماهش مینامند ، در قبرستان بدون خاک آسمان ، بخاک سپرده بودند ! فکر کردم که پهنه آسمان چقدر بزندگی من شبیه است ! چه ستاره‌ها که در پهنه‌ی زندگی من در گمنامی يك سر نوشت گمنام ، مردند ... و چه آرزوهای لطیفتر از لطافت ماه ، که در پژمردگی جوانی جوان مرده‌ام ، ناکام و تیره فرجام ! پژمرده‌اند ! .. دلم می‌خواست می‌توانستم خودم را کمی بیشتر . تا صبح ، با این گونه خیالات مشغول میکردم ، ولی مگر می‌شد ؟ آن وحشت مبهم . استخوانهایم را آب میکرد ! .. ناگهان فکر خوبی بنظرم رسید: تصمیم گرفتم برای نخستین بار همسایه‌ام را بخوام ، تا در تحمل این تنهایی طاقت فرسا مرا یاری کند : گفتم همسایه‌ی من ... شما که نمیدانید همسایه‌ی من که بود ، پس گوش کنید . بگذارید اول بطور مختصر شمارا با او آشنا کنم ... همسایه‌ی من بیوه زن زیبایی بود که بیست و چهار پائیز بیشتر ندیده بود . اینکه نمی‌گویم بیست

و چهار بهار، برای اینست که در طبیعت انسان‌های گرسنه، بیشتر از دو فصل وجود ندارد: **پائیز .. وزهستان!** در سرتاسر زندگی محنت زده‌شان این پائیز لخت و دوره-گرد است که صورت زندگی بخت برگشته‌شان را نوازش میدهد؛ وزهستان هنگامی فرامیرسد، که قلب انسان گرسنه، در سینه‌ی سرمازده‌ی فقر، مثل مرغ سر بریده، جان می‌کند... باری، این بیوه زن بدبخت، بر عکس بخت زشتی که داشت، آقدر زیبا بود که من از ترجمان زیبایش عاجزم. نگاهش مظهر یک حسرت بی‌تمنا بود: لبانش، ترجمان سکوت ناکامی یک عشق: موهایش، پریشانی یک ممت فریاد پریشان، که شیون سکوت در بدرشان کرده بود! خودش یکبار بمن گفت که نامش «**لاؤورا**» است. «لاؤورا» ظاهراً هیچکس را، جز دختر سه ساله اش را، که پاکنویس تمام عیار مادرش بود، نداشت! در عرض یکسالی که با او همسایه بودم، هیچکس حتی برای یکبار، سراغ او را نگرفت، خودش هم جز برای خرید از سر کوچه، پا از منزل بیرون نمیگذاشت!

در تمام مدت یکسال، تنها یکبار با من حرف زد. و آن روزی بود که دخترش از پله‌ها افتاد و پای چپش شکست... تنها آن روز بود که از من خواست، تا بسراغ طبیب بروم... رفتم.. باچه اشتیاقی، چه شوری؛ خدا میداند... برای اینکه میدانستم لااقل با این وسیله می‌توانم برای نخستین بار داخل زندگی او شوم... شدم.. همان روز وقتی طبیب کار خود را انجام داد و رفت، سر صحبت را با او باز کردم.. ولی در مقابل هر صد کلمه‌ای که حرف می‌زدم تنها یک کلام پاسخ میشنیدم: «نه».. «شاید».. «خدا میداند».. همین! ولی خوب، من از همین کلمات ناقص و نارسا، خیالی از چیزها را می‌توانستم بفهمم. و انگهی اتاق او.. از سرگذشت دردناک دو انسان تیره بخت، داستانی نداشت! سرگذشتی آمیخته با یک عشق، عشقی آمیخته از چوبه‌ی دار ناکامی! در یک طرف اتاق تختخواب رنگ و رو رفته‌ی فرسوده‌ای بود که قشر ضخیمی از گرد، رختخواب درهم ریخته‌ی آنرا می‌پوشاند. معلوم بود که از مدت‌ها پیش کسی در این بستر آشفته، نخفته بود.. و آن قشر گرد، از چند قطره عرق سرد، که انسان محضری، سالها پیش عشقی آمیخته در گرمی آن بستر بی‌صاحب، بعنوان آخرین قطرات یک مشت اشک راه گم کرده. تحویل داده بود، حکایت می‌کرد. بالای آن تختخواب؛ در واقع تنها زینت اتاق، یک تابلوی گرد گرفته‌ی نقاشی بود. تابلو، کاریچی پیری را نشان می‌داد، که چرخ‌کاری اش بگل فرورفته بود و

کاریچی بدبخت ، دستی بریش سپید گذاشته ، بصورت اسب نحیف خود نگاه میکرد . مثل اینکه از اسب خواهش میکرد که : « ... بهر وسیله هست چرخ را از گل بیرون بکش ... بچم ... گرسنه است .. ! .. »

مدتها باین تابلو ، نگاه کردم ، دلم میخواست میدانستم کار کیست ؟ با چشمان اشک آلود پرسیدم که : « خانم .. این تابلو .. » نگذاشت حرفم تمام شود ، بلند شد ، آهسته بیرون رفت ، و من از پشت در صدای او را شنیدم : زار زار گریه میکرد . وجود من در آن لحظات یکپارچه تأثیر بود ، دلم داشت کباب میشد . بلند شدم ، پیشانی بچم را که داشت بیسروصدامینالید ، بوسیدم و بدون آنکه خدا - حافظی کنم ، با تاق خود رفتم . فراموش نکنم که علاوه بر آنچه در باره ی اتاق او گفتم ، پیا نوی کهنه ای هم در پرت ترین گوشه ی اتاق دیدم که دوشمخ ، یکی نیم سوخته و دیگری تمام سوخته ، در دو طرف آن ؛ ازدندانهای سپید پیا نو ، پاسداری میکردند ! .. این دوشمخ ، که میدانند ؟ شاید مظهر دو قلب آتش گرفته بود ؛ دو قابی که یکیشان پاک خاکستر شده و رفته بود ، و یکی داشت خاکستر میشد ! ..

\*\*\*

بیش از آنچه در بالا گفتم ، من دیگر هیچ چیز در باره ی « لائورا » نمی - دانستم ، اصولاً ، شاید اگر موضوع پیا نو نواختن او نبود ، هیچ وقت بیادم نمی آمد که انسان زنده ای در همسایگی من وجود دارد .. « لائورا » هر شب ، بدون استثناء درست سر ساعت ۱۲ ، با پیا نوی خود آهنگ غم انگیز « تریستس » شوپن را می نواخت . هر شب ، نیمه شب ، درسکوت مطلق ، تریستس شوپن ! .. این آهنگ ، برای من صورت لائوئی پیدا کرده بود ... من هر شب تا نیمه شب مینشستم ، و تا ناله ی پیا نو تمام نمیشد ، چشمان من بخواب نمیرفت ..

\*\*\*

باری .. بر گردیم .. برویم سراغ آتش .. همان شبی که گوئی همه ی امواج جان گرفته بودند ، تا شاعری را که نمیخواست ، گم نام ببرد ، با خود بگور ببرند ! تا آنجا ، افسانه ی تولد مرکرا ، پس از مرکز ندگی ، بصورت حماسه های فنا ناپذیر ، برایشان بسراید ! : گفتم آتش از فرط تنهائی ! خود تنهائی نه ، از فرط وحشت تنهائی ! تصمیم گرفتم که « لائورا » را بخوام ... تصمیم خوبی بود ، ولی مگر نمیتوانستم انجامش دهم ؟ هر چه بکلوی خود فشار میدادم مگر صدایم بیرون می آمد ؟

فریادها ، همه از ترس ، ترس نه ، از یکنوع نگرانی مرگبار ، در سینه‌ام  
خفه شده بودند ... ولی یکبار اتفاقی رخ داد ، که در انجام تصمیم ، برای من کمک  
بزرگی شد همانطور که باتاق لائورا نگاه می‌کردم ، یکباره نظرم به کوچه  
افتاد .. این بار دیگر رعب و وحشت تا اعماق همه‌ی سلول های ناراحت  
رخنه کرد

نمیدانید .. دیدم سایه‌ی موجودی ، افغان و خیزان ، در کوچه‌سبز گردان  
است . مثل اینکه سراغ خانه‌ای را می‌گیرد .. بهر دری که می‌رسید ، با مشقت  
کمر شکنی بلند میشد ، نگاهی بسروروی در می‌کرد ، بعد نو میدو و حسرت زده ،  
بزمین می‌افتاد

دل داشت از جا کنده میشد! این بار دیگر سکوت ، برای من ، جنایت بود ...  
یکباره تمام قوای پراکنده‌ام را متمرکز کردم ، و با صدائی که سکوت شب را بلرزه  
میانداخت

فریاد کردم

« لائورا .. لائو .. را ... ! .. »

ای حاك برسرم ! کاش فریاد در گلویم ناله میشد ، و ناله بسینه‌ام بر میگشت  
و همانجا می‌مرد تعجب نکنید ، اگر این حرف را می‌زنم چون فریاد من  
بجای اینکه زن همسایه را بکمک من آورد ، سایه‌ی سرگردان را دیوانه کرد !  
سایه ، وقتی صدای مرا شنید . جان گرفت ، بلند شد و یکسره بطرف خانه‌ای دوید ،  
که آنشب قبرستان وجود مادر مرده‌ی من بود . احساس کردم که دارم ! همانطور  
ساده ، می‌میرم زانوهایم سست شد . سایه داشت در را با شدت هر چه تمامتر می-  
کوبید ! بیش از این تحمل جایز نبود . من احساس کردم که واقعاً مرگ از سر  
من دست بردار نیست ، فکر کردم ، خوب لا اقل بگذار ببینم این کیست ؟

شاید ، خود مرگ است ، خانه‌ی مرا گم کرده ! بروم او را راهنمایی کنم ، هم او را  
راحت کنم ، هم خودم را ! چراغ را بدست گرفتم ، چه عمل احمقانه‌ای . برای اینکه هنوز  
با بدهلین نگذاشته ، باد چراغم را خاموش کرد ! ساعت رنگ و رو رفته‌ی دیوار اتاق  
من ، که تنها یادگار پدر از دست رفته‌ام بود ، یازده و نیم را اعلام کرد . من چون  
باهمه جای خانه همه‌ی سوراخ سنبه‌های آن آشنا بودم ، همانطور در تاریکی رفتم  
که در را باز کنم ، در این هنگام ، « لائورا » پنجره را باز کرده بود و نگران باتاق  
تاریک من نگاه می‌کرد .

\*\*\*

شمارا بخاطر هر که دوستش دارید ، بخاطر هر که دوستان می دارد ،  
از من میخواهید که من هر آنچه رادم در منزل مان دیدم ، بطور مفصل ، شرح دهم .  
برای اینکه ، باور کنید ، دلم بحال خودم می سوزد ، برای اینکه من سراینده ی  
دردهای ملتی هستم که پریدگی رنگ صورتشانرا ، یاتاز یانه ی ستم سرخ میکند ،  
یاسیلی پنجه ی فقر ، یاسرخ ی تبسل ..

بطور خلاصه میگویم ، که وقتی در را باز کردم ، درگیر و دار  
وحشیگری باد ، جوان ژولیده ، گل آلوده ی غرق درخونی را دیدم که آخرین  
نفسهای يك زندگی بی نفس را باتك سرفه های خون آلود ، باین محیط نکبت بار  
پس میداد .. بادودست لرزان ، اورا از زمین بلند کردم وآهسته آهسته بسوی اتاقم  
روان شدم: باكم پای راستم ، تخت خواب خودم را در قلب تاریکی پیدا  
کردم ، وجوان مسلول را ، با احتیاط روی آن خواباندم . يك لحظه بعد  
چراغ روشن بود ؛ وقتی چراغ را روشن کردم ونگاهم بسرو صورت مهمانم  
افتاد ، برای نخستین بار ظلمت راستایش کردم ! کاش چراغ نداشتم .. نمیدیدم!  
یکمشت استخوان پوك درهم برهم ، چندلکه ی خون سیاه ، پیرهنی صدپاره ، و  
آنوقت .. گل .. تانوك پا .. شما خودتان را بجای من بگذراید : باور کنید ،  
بمرك مادرم ، میخواستم سقف را ، سقفش را چرا ، همه ی اتاق را ! زیر و رو کنم!  
این میبهان من ، مظهر جاندار اجتماعی بود ، که درد و بدبختیشان ، مراد پرست  
خود زنده بگور کرده بود ! .. درنگ جایز نبود . با سطل آب آوردم . .  
سرو صورتش را ، دستهایش را ، پاهایش را ، با آب شستم ، آهسته چشمانش  
باز شد ، وآهسته خندید ! بعد یکبار خنده در گوشه ی لبانش یخ بست . تکانی  
بخود داد ، ونگاهی بسرا پای من افکند . آمد که چیزی پرسد .. سرفه شروع شد .  
وهمراه سرفه : خون ! ..

نمیدانستم چکار کنم ؛ باز لکه های خون را پاک کردم ، آهسته دستم را به  
پیشانی اش گذاشتم ، میخواستم کلمه ای امید بخش بزبان بیاورم ، ولی نمیتوانستم ،  
زبانم بند آمده بود ، لال شده بودم . نفس عمیقی کشید ، باز آهسته خندید و  
گفت : « .. شما .. » سراپا گوش بودم ، دلم میخواست حرف بزنم ، ولی دیگر  
نتوانست . ضعفی شدید ، ضعفی که مقدمه ی خواب بدون بیداریست ، سراپای  
وجودش را احاطه کرده بود . بار دیگر کمی آب سرد بصورتش زدم ،  
تأثیرش عالی بود . این بار ، آهسته سراز روی متکابر داشت .. نشست ، با اشاره  
آب خاست ، دادم . باچه لذتی سر کشید .. بعد شروع کرد بحرف زدن و گفت:  
« هیچ فراموش نخواهم کرد ، شما یکبارچه انسانید .. من دارم می میرم .. »

ولی می‌خواهم ، قبل از مرگ ، خواهشی از شما بکنم .. می‌دانم آنقدر جوانمرد هستید که انجامش بدهید .. « .. در اینجا سرفه‌ها حمله کردند . ولی این بار همراه باتکه‌های خون که با سرفه‌هایش پائین می‌آمدند ، اشک هم در اطراف دیدگانش موج می‌زد ! پس از اینکه سرفه‌ها قطع شدند ، سخنش را ادامه داد :

« .. من نقاش بودم ، نقاش مرده‌های متحرکی که زندگی را مسخره میکنند .. و زندگان نفس مرده‌ای که بر مرگ غالب اند ! ..

من در تابلوهای خودم ، دردی پایان‌ناپذیر را نشان میدادم ، و در خم و پیچ رنگها ، دروازه‌های سعادت گمشده را ، بروی آنها که کلمه‌ی سعادت ، افسانه‌ای بیش برایشان نیست ، میکشادم !

من سرنگ سرگردان یک فریاد ، و فریاد جان بلب رسیده‌ی پیدادم ! من نقاش بودم ، ولی چکار کنم ، که بخاطر انسانیتی که داشتم ، در عنفوان جوانی بچنگ مرگ موسوم بزندگان افتادم !

پدر من ، کارگر راه آهن بود ، یک روز خبر مرگش را برای من و مادرم آوردند ، پدرم زیر چرخهای ترن‌له شده بود ، من آنوقت هیجده ساله بودم . مادرم در اثر شنیدن این خبر ، و در نتیجه‌ی استیصال ، یکسال پس از مرگ پدرم ، دیوانه شد ! درست بخاطر دارم ، وقتی برای نخستین بار ، برای دیدن مادرم بدارالمجانین رفتم ، وقتی مرادید ، اصلاً نشناخت ، و از من یک مشت چوب کبریت خواست ! دادم .. از رئیس دارالمجانین پرسیدم که موضوع چیست ؟ این چوب کبریت‌ها را برای چه میخواهد ؟

گفت :

« دیوانه‌ی عجیبی است ! از همه کس این خواهش را میکند ، چوب کبریت‌ها را میگیرد و در یک گوشه‌ی اتاق با گریه و خنده‌ی آمیخته بهم ، با آنها خط آهن درست میکند ! »

در اینجا شدت گریه ، به مهمان مسلول من اجازه نداد که سخنش را ادامه دهد ، مدت‌ها سرفه کرد ، مدت‌ها اشک ریخت ، ساعت نگاه کردم ، ده دقیقه بیشتر بنیمه‌ی شب نمانده بود .

سرفه‌ها که دست کشیدند ، باز با گریه سخنش را ادامه داد :

« .. پس از دیوانه شدن مادرم ، و پس از دیدار او بود که من احساس کردم که میخواهم بوسیله‌ای ، بهر وسیله که هست ، فریاد بکشم . من نقاش بودم ، و نقاش بدنی آمده بودم ، رفتم سراغ قلم و رنگ ، باور کنید ، شبها تا صبح ، گرسنه و تنها ، فریاد خودم را بسروروی تابلوهای صامت میکوبیدم ! . یکسال گذشت ،

یعنی چهار سال پیش بود که اتفاقاً دختری مسیحی را در کارگاه یکی از دوستان نقاشم دیدم .

هر دو در يك لحظه ، بدون آنکه بدانیم چرا ، دل بهم سپردیم ، هر دو در يك لحظه ی ناتمام ، بدون آنکه بپرسیم چرا ، برای یکدیگر ، بجای يك دیگر مردیم ! اسم آن دختر «لائورا» بود !  
«لائورا!..»

وقتی این کلمه را شنیدم ، بی اختیار از جایی که نشسته بودم ، پریدم ، دو سه بار بیرون رفتم و آمدم ، چند دسته از مویک که دسر شوریده داشتم ، با فشار انگشتان لرزان کندم ! غیرممکن بود ! این نقاش مسلول ، آنوقت ، لائورا ؛ خاک بر سرم ! بساعت نگاه کردم ، نزدیک نیمه ی شب بود ، فکر کردم چند دقیقه بعد ، فریاد شوپن ، از لابلای دندانهای پیانو بلند میشود و آنوقت تکلیف من با این انسان ناکام چیست .

نقاش بدبخت ، ماتمزده ، بمن ، بحركات من نگاه میکرد . اعصاب خودم را کنترل کردم ، رفتم در کنارش نشستم ، گفتم : معذرت می خواهم «من شاعرم و گاهی اوقات تأثرات مرا دیوانه میکنند!» انسان بود ، انسانی بود که خوب درك میکرد ، قانع شد ، با يك نگاه انسانی بمن فهماند که میفهمد . خوشحال شدم و از او خواستم که ادامه دهد . ادامه داد : «... عشق من و لائورا ، از همان کارگاه شروع شد ، و در همان کارگاه پایان یافت : اینکه میگویم پایان یافت ، مقصود اینست که ما با هم ازدواج کردیم ، ازدواج ما سروصدای عجیبی براه انداخت ! محافل مسیحی ، زن مرا کوبیدند ، که چرا با آنهمه زیبایی ، از میان اینهمه جوان مسیحی ، مرا برای ازدواج انتخاب کرده است ! . . . و محافل مسلمان ، مرا بیچاره کردند ، و پایه ی تهمتشان همان بود که در باره ی لائورا گفتم : که چرا من میان این همه دختر مسلمان ، زن مسیحی را گرفتم ! من داشتم دیوانه می شدم ، چط-ور میتوانستم باین انسانهای از خود راضی بفهمانم که احساس و فهم متقابل ، بالاتر از این حرفهاست ، من و او همدیگر را می فهمیدیم ! درد او را ، تمنای او را ، من «باتبادل بدون حرف نگاهها» درك میکردم و او ترجمان احساسات انسانی من بود ! شش ماه به این وصف گذشت : در عرض این ششماه ، علی رغم همه ی تهمتها ، من و لائورای من ، در کنار هم ، بخاطر هم ، زندگی میکردیم و او تا آنجا که نفس داشت ، در پرورش استعداد من میکوشید . چون من به شوپن علاقه داشتم ، هر شب ، نیمه ی شب بخاطر من ، تریستس شوپن را مینواخت !

همه شب، نیمه‌ی شب، تریستس شوپن! ای داد و بیداد!... غیرممکن است! میخواستم فریاد بکشم: که خاموش! دیگر چیزی مگو، تعریف مکن، دیوانه شدم، مردم ای نقاش! ولی احتیاج بگفتن من نداشت! سرفه‌ها بداد من رسیدند، این بار سرفه‌ها شدیدتر و خونین‌تر از دفعات گذشته بود، سرفه نبودند، عصاره‌ی وجود او بود که بصورت لخته‌های خون از بدنش خدا-حافظی می‌کردند!... دلم میخواست علی‌رغم میل انسانی من!... او قبل از نیمه‌ی شب می‌مرد!...

تنها، بخاطر اینکه تریستس شوپن را نشنود...! ولی یکباره قلبم پارچه پارچه فرو ریخت! ساعت دیواری فریادش بلند شد که: نیمه از شب گذشت!.. مهمان من سرفه می‌کرد، که ناگهان، پیانو ناله کرد!... «شوپن»، شوپن نه، «لائورا» شکوهی دیرینه‌اش را سرداد. شکننده بود! مرگ بود! جنون بود! سرسام بود و بدبختی! شما نمیدانید، شما چه میدانید چه می‌گویم؟ چه می‌خواهم بگویم؟ مهمان من، نقاش بخت برگشته، یکدفعه لال شد! سرفه‌ها بزوزه تبدیل شدند، زوزه شد فریاد، فریاد گنگ، فریاد گیج! بلند شد. همان مهمان من که از جا نمی‌توانست تکان بخورد، یکدفعه از جا پرید، رفت بطرف پنجره، پنجره‌ای که بطرف لائورا باز می‌شد! توفان بیداد می‌کرد، و ناله‌ی پیانو، درپیشانی فریاد بادهای سرگردان، دل همه‌ی آسمانها را بلرزه می‌انداخت! نقاش، لحظه‌ای سراپا گوش، دم پنجره ایستاد، سراپای پیکر نحیفش در آن لحظات بحرانی، یکبارچه سؤال بود!... برگشت نگاهی بصورت رنگ پریده‌ی من افکند، یکدفعه قهقهه‌ای دیوانه‌کننده سرداد، فریاد کشید: «شما! آه... شما هم میشنوید؟ این آهنگ را می‌گویم؟ شما نمیشنوید؟» بعد خنده‌اش بلندتر شد، آنوقت یکدفعه خنده را قطع کرد. سیل سرشک، دیدگانش را، باهرچه تمنای مبهم در حسرت پیکرانشان بود، غرق آب کرد! من احساس کردم قبل از آنکه شاهد پایان این فاجعه باشم، جانم دارد بلبم میرسد، سراپا حیرت و وحشت باو نگاه می‌کردم، لائورا، خونسرد و بیخبر از همه‌جا و همه‌چیز، آهنگ را ادامه می‌داد! ناگهان نقاش باصدائی که من تصور نمی‌کردم از پیکری چنان درهم شکسته و ضعیف بیرون آمدنش ممکن باشد، فریاد کرد: «لائورا، آخ لائورای من! مزن! ناله مکن! دیوانه شدم، مردم، مردم لائو... لائو... آخ لائو...» نفسش بند آمد! سرفه‌ها شروع شدند. چند تک سرفه‌ی خون‌آلود؛ پیچ و تاب‌ی محتضانه. آنوقت... سکوت!...



\*\*\*

آهنك پيانو قطع شد ، همه جاسكوت ، همه جا ساكت ، تنها باد هاى سرگردان بودند كه فریادشان بشیون تبدیل شده بود ! شیون مرك ، مرك يك انسان ، انسان نقاش ! .

نقاش بخت برگشته ، آخرین لحظات زندگی رادر آغوش لوزان من طی میکرد ، نه حرف میزد ، نه سرفه میکرد ، همه ی تك سرفه ها ، تك نفس شده بودند .. تك تك ، نفس میکشید ، تقلا میکرد ، دست مرا می فشرد ، می خواست چیزی بگوید ، خیلی دلش میخواست حتماً چیزی گفته باشد . « پیامی ، وصیتی ! » ولی قدرتش را نداشت . بلند شدم ، سرش را كه روی زانویم بود آهسته زمین گذاشتم ، كمی آب بصورتش زدم ، زنده شد ! نفس عمیقی کشیده گفت : « من رفتم .. اگر او را دیدید ... دستش را بخاطر من بفشارید ... باو بگوئید كه من با همان آهنكى كه نخستین بار .. پس از پایان آن ترا بوسیدم ، حالا ! حالا ! .. دیگر هیچ ، نه هیچ ، باو نگوئید كه من كجا و چگونه مردم ، اصلا نگوئید كه مردم ! .. دلم هیچ .. نمی خواهد دلش را ، دل شكسته اش را ، بار دیگر بشكنم ! اگر پرسید : چه سر من آمد ، بگوئید .. ، داشت حرف میزد ، كه يك دفعه در اتاق باز شد ! خاك بر سر من ! چه میدیدم ، خداوندا ! اشتباه نبود ! ؟ نه نبود ..

خودش بود ، بیجامه ای وصله کرده بر تن ، موهای آشفته ، سر و صورت رنگ آلود ، آنوقت ساكت . خیلی ساكت . همه اش توفكر این بودم ، كه حالا چه خواهد شد ! ؟ . از هر گونه پیش بینی عاجز بودم ، اصلا دلم نمیخواست هیچگونه پیش بینی کرده باشم .

لائورا ، همانطور ساكت دم در ایستاده بود ! .. تا اینکه نقاش چشمش باو افتاد ، سرش را آهسته بلند كرد ، نتوانست نگهدارد ، سرش با ضربت بزمین خورد ، دوباره تلاش كرد ، نشد ، شروع كرد بخریدن .. لائورا همانطور مثل مجسمه ایستاده بود ! ..

نقاش بدبخت ، خزیده بطرف او میرفت .. آنقدر رفت تا بزیر پایش افتاد ! . دیگر هیچ ! .. همانجا كه افتاد .. مرد ! .

\*\*\*



امروزی یکسال از آن شب می گذرد. یکسالست که دختر کوچولوی نقاش، شوهر لائورا در خانه‌ی من است، او از گذشته‌ی خودش، نه از مادرش، نه از پدرش، هیچ خبر ندارد. مرا در پاپاه صدا میکند، و تنها هنگام خوابست که دلش مادرش را می‌خواهد! پس از مرگ نقاش، یادداشت کوچکی در جیب او یافت شد، که از گذشته‌ی او هیچ اطلاعاتی نمی‌داد، تنها درد و جمله‌ی ناقص خواسته بود که او را در دامنه‌ی همان کوهی که نخستین بار، بالائورای خودش، شب را در آنجا گذرانده بودند، بخاک سپارند، و بر فراز مزارش، فقط بخاطر یاد بود لائورای خودش که مسیحی بود، صلیبی نصب کنند... من اینکار را کردم. وای دربارهی لائورا، از من چیزی نه پرسید.

همانقدر بدانید که کسانی که بداراله جانین می‌روند، بیش از همه، دو دیوانه‌ی بدبخت، موجبات تأثرشان را فراهم میکند.

یکی از آنها پیرزنی است، که مرتباً با چوب کبریت خط آهن می‌سازد، و دیگری زن زیباروی جوانی که عکس روی کبریت‌ها را با زحمت زیاد میکند، بدیوار میزند و قوطی کبریتها را بصورت دندانهای پیانو ردیف می‌چیند، به عکسهای روی دیوار نگاه میکند... و با انگشتان لرزان روی قوطی کبریتها پیانو مینوازد! ...

## توفان زندگی! ...

«جنك هند وچين پايان يافت!..»

جرايد

هشت سال پيش از اين بود ، ،  
که از اعماق تيرگی ..  
از تيرگی اعماق و نظامی که ميرفت ،  
تا بخوابد خاموش ، و بميرد آرام .  
نالها برخاست ..  
از اعماق تيرگی ،  
آنجا که خون انسانها ، پشتوانه‌ی طلاست ،  
وزجمجمه‌ی سر آنها مناره ها برپاست ،  
نالها برخاست .  
مطلب ساده بود !  
سرمایه ، خون ميخواست !

\*\*\*



میپرسید چرا ، گوش کنید مردم !  
 علتش این بود .. علتش اینست :  
 و این ، نه تنها مربوط به هندوچین است ،  
 بلکه از خانه های بی نام ، تاسفره های بی شام ،  
 از شکستگی سرچوبه ی دارخون آلود ، تا کنج زندان ،  
 از دیروز مرده ، تا امروز خونین ،  
 تا فردای خندان !  
 از آسیای رمیده ، تا افریقای اسیر  
 حلقه بحلقه ، شعله بشعله ، قطعه بقطعه ،  
 زنجیر بزنجیر ..  
 برپامی شود توفان زندگی ..  
 توفان زندگی ، کینه ور و خشمگین ،  
 برپامی شود :  
 پاره می کند ، زنجیر بندگی ،  
 تا انسان ستمکش ، بشکند ،  
 بشکافد از هم ، سینه ی تابوت !  
 خراب کند یکسره ، دنیای کهن را بر سر قبرستان !  
 قبرستان فقر ، قبرستان پول !  
 و بندگی استعمار ، بیش از این دیگر ،  
 نکند قبول ! نکند قبول !

\*\*\*

میلرزد آسمان میترسد آسمان ،  
 و زمان .. زمان و قلب زمان ،  
 و طپش قلب خون آلوده ی زمان ، تندتر میشود ،  
 تندتر دمبدم  
 و روز آزادی انسان ستمکش ..  
 نزدیکتر میشود ، قدم بقدم !

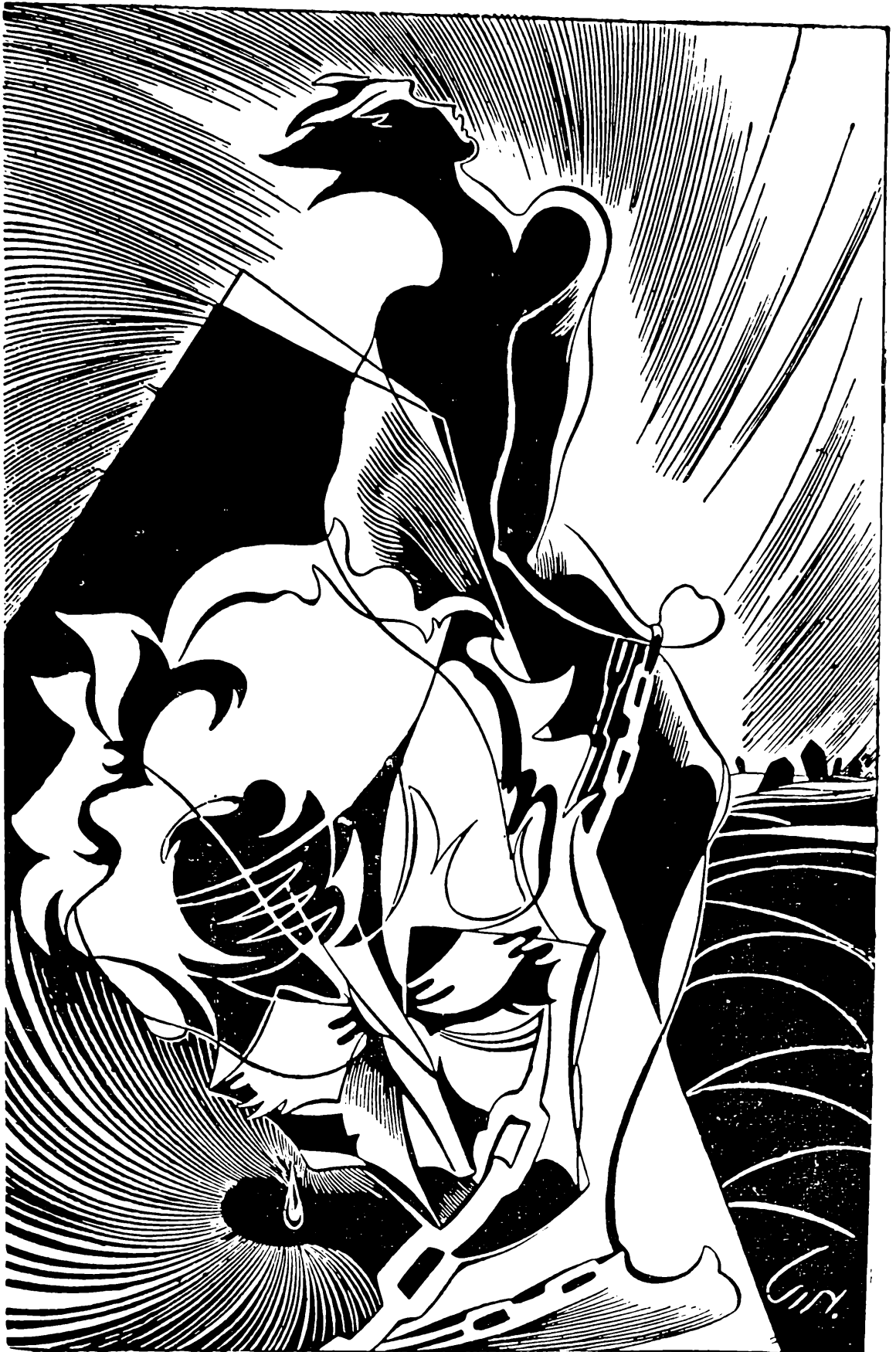
گم‌نامی گم نشده! ...



میان همه‌ی جویها ، که همراه همه‌ی رودها ، بدریا سرازیر میشدند ،  
جوی کوچکی هم بود که هیچ میل سرازیر شدن بدریا رانداشت ! ..  
وقتی سایر جویها پرسیدند چرا ؟ گفت : من هر چند در مقابل عظمت  
دریابس ناچیز و خوارم ! .. اما من ..  
«گم‌نامی گم نشده» را بیشتر از «شهرت گم شده» دوست دارم ..

## بیرسنک همزار ...

الا ، ای رهگذر ! منکر! چنین بیگانه برگورم !  
چه میخواهی ؟ چه میجوئی ، در این کاشانه ی عورم ؟  
چسان گویم ؟ چسان گریم ؟ حدیث قلب رنجورم ؟  
از این خوابیدن در زیر سنک و خاک و خون خوردن ،  
نمیدانی ! چه میدانی ، که آخر چیست منظورم ؟  
تن من لاشه ی فقر است و من زندانی زورم !  
کجامیخو استم مردن؟!؟ حقیقت کرده مجبورم!  
چه شبها تا سحر عریان ، بسوز فقر لرزیدم !





چه ساعتها که سرگردان ، بسازمرك رقصیدم !  
از این دوران آفتزا ، چه آفتها که من دیدم !  
سکوت زجر بود و مرگ بود و ماتم وزندان  
هر آن باری که من از شاخسار زندگی چیدم .

فتادم در شب ظلمت ، بقعر خاك ، پوسیدم  
ز بسکه بالب محنت ، زمین فقر پوسیدم .

کنون کز خاك غم پر گشته این صدپاره دامانم  
چه میپرسی که چون مردم ؟ چسان پاشیده شد جانم ؟  
چرا بیهوده این افسانه های کهنه بر خوانم ؟  
بین پایان کارم را بوستان دادم از دهرم  
که خون دیده ، آیم کرد و خاك مرده ها ، نانم !

همان دهری که با پستی بسندان کوفت دندانم !  
بجرم اینکه انسان بودم و می گفتیم : انسانم !

ستم خونم بنوشید و بکوییدم بیدمستی

وجودم حرف بیجائی شد اندر مکتب هستی

شکست و خرد شد ، افسانه شد ، روزم بصد پستی

کنون .. ای رهگذر ! در قلب این سرمای سرگردان

بجای گریه : بر قبرم ، بکش با خون دل دستی :

که تنها قسمتش زنجیر بود ، از عالم هستی !

\*\*\*

نه غمخواری ، نه دلداری ، نه کس بودم در این دنیا

در عمق سینه ی زحمت ، نفس بودم در این دنیا

همه بازیچه ی پول و هوس بودم در این دنیا ،

پروپا بسته مرغی در قفس بودم در این دنیا ،

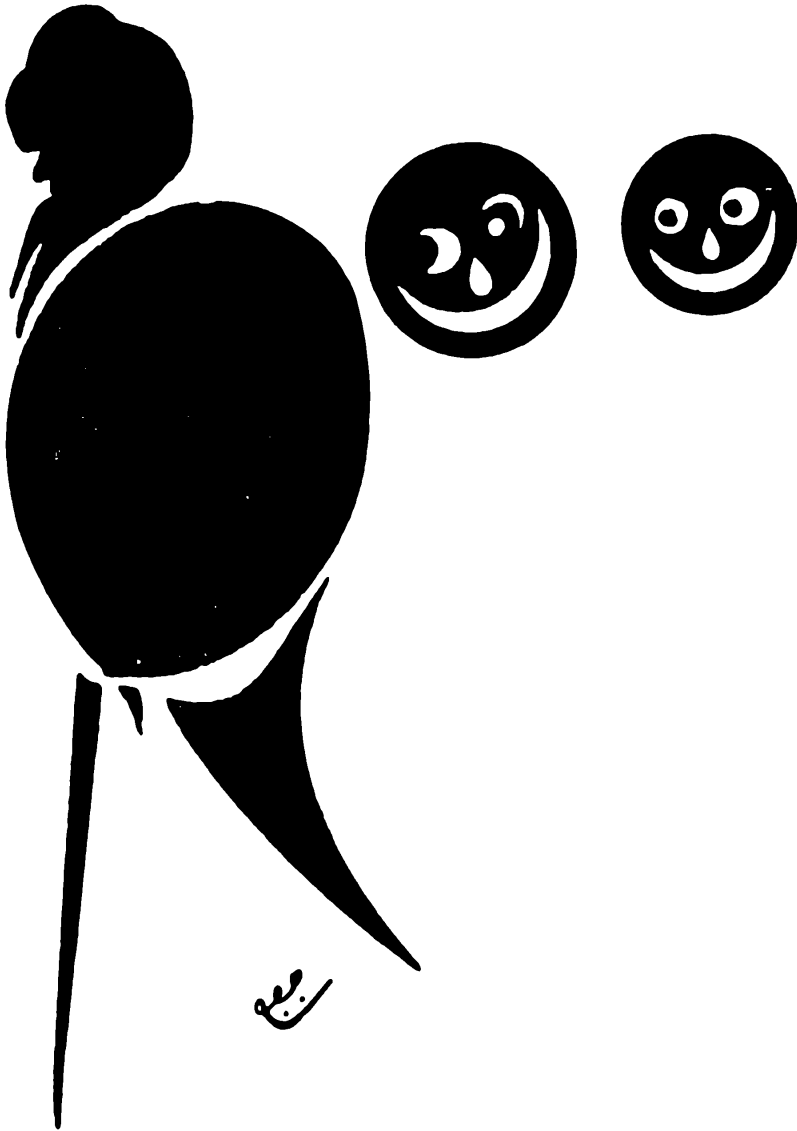
بشبهای سکوت کاروان تیره بختیها ..

سرا پانتمه ی عصیان ، جرس بودم در این دنیا .

بفرمان حقیقت رفتم اندر قبر ، باشادی ،

که تا بیرون کشم از قعر ظلمت نعش آزادی !..

## فرزند بدبختی!



پیرمرد بخت برگشته شکمش . آب آورده بود . بچه‌های  
ولگرد بامسخره میگفتند : « یارو آبستنه ! فردامی زاد ! » .  
يك روز كه از كوچه ، همان كوچه‌ی كثیفی كه پناهگاه  
زندگی فلك زده‌ی او بود ، می‌گذشتم ... دیدم لاشه‌اش را  
بتابوت میگذارند :  
پیرمرد بخت برگشته ، « زائیده » بود . فرزند بدبختی  
چه می‌توانست باشد؟! ... « مرگ !... »

## تک افتاده..

ای رهگذر!.. ای آشنای ناشناسم ..،  
من ، پاره ای از یک دل صدپاره هستم ..  
در جستجوی کاروان زندگیا ...  
تک ساربان ، بیکس و آواره هستم ...  
تادرتک این شام رهشتر نمیرد :  
این (هست) دیروز افکن فردا پرستم ...  
در هر کران، از آسمانی بی ستاره ...  
صد کاروان بیکران ، سیاره هستم !



ای رهگذر ! ای ناشناس آشنایم !  
من ، شاعری هستم که دیوانم توهستی!  
سر خورده از ایمان پوچ آسمانها :  
روی زمین زنده ، ایمانم توهستی ...  
محکوم اگر هستم ، بزعم شب پرستان :  
آزاده زندانبان زندانم ، توهستی ...



هر نغمه ای هر تارتک چنک حزینم :  
(آنی) تب افزا، از جهانی نالهدارد...

نامم: (شرنگی) سینه سوزو کینه افروز  
از جام شهد سرگذشتی - واله دارد...  
هر قطره خون، در هر رگ بیصاحب من...  
فرمان عصیان از دل صد لاله دارد...



هر تک طپش - در قلب من ، تک زنک شومی است ...  
بر تک مزار پرت دیر و زسیه روز...  
هر قطره اشکم : مهد لبخندی ز فرداست ...  
لر زنده ، بر رخسار شادی سوز امروز ...  
تک پر چمی هستم ، بدست مست ابلیس ...  
بر تارک نعش خداوندان دیر روز...



پشتم! گر - چون آسمان - تا گشته ، ایدوست!  
چون و چرا ایش را امپرس از من ، گناهست!  
بار خمیده پشت من : هفت آسمان اشک...  
هفتاد دریا ، آسمان گم کرده - آه است...  
کوهی که از پشتم فلک را میکند سیر :  
تک دره ای وارونه ای در قعر چاه است...



باور کن! ای دیر آشنای ناشناسم!  
ای رهگذار بیکس پس کوچی زیست!  
در قلب شب ، گر - غیر شب - چیزد گر هست ...  
در قلب من - جز قلب من - چیزد گر نیست ...

# کابوس... شاعر...

## شاعر انسان : محمد کلانتری

فریادی وحشتناک، طومار سکوت را وحشیانه درهم پیچید ، وطنین نامتناهی  
آن ، در شکستگی پروبال بادهای بیابان پیما موج زد کاروان ! ای کاروان  
زندگیهای بر باد رفته ! خاموش کن در سینه‌ی سکوت صحرا نغمه‌ی طرب انگیز  
زنکهارا و تو توفان ای توفان عشقهای از یاد رفته  
فریاد کن و در وحشت يك فریاد گسیخته لگام ، بدور افکن از سینه‌ی قبرستان  
انسانهای فراموش شده ، همه‌ی سنگها را ! بکن ! ای گورکن، بکن ! پاره کن  
سینه‌ی سرد و سرمازده‌ی خاکهارا ! .. شاعری گره نامرده است ! .. ،

\*\*\*

و کاروان زندگی ، با انتظار يك زندگی از دست رفته‌ی دیگر  
گذرگاه مرك ، توقف کرد . و در خاموشی پس از مرك زندگی ، خاموش شد ،  
نفیر زندگی پرداز نفسها ، ناپدید شد ، محو شد و شد ، سکوت : آهنگ نغمه سوز  
و ناله‌ سازجرسها شاعری گمنام مرده بود من مرده بودم !

\*\*\*



از من میبرسید! بروید، از گرسنگی، از گرسنگان نه، از خود گرسنگی؛  
از دایه‌ی شبهای بیخوابی قلب درهم شکسته‌ام بپرسید، که من قبل از آنکه بمیرم  
چگونه باز زندگی ساختم. گرسنگی مثل مادرش، طلا، دروغگو نیست.  
اوشما حقیقت را خواهد گفت: که من، در سرتاسر زندگی لخت و پابرنه‌های  
که داشتم، با هر طپش قلبم، یکبار می‌مردم! آخرین بار که قلبم دیگر پاک از پا  
افتاد، پناهگاه من دیوار دلشکافته‌ای بود که بهیچ دری و هیچ دیوار دیگری  
تکیه نداشت، و صرفاً بخاطر این که با سر بزمین نخورد، بادوپای از کار افتاده،  
زمین را محکم چسبیده بود. من سالها، باور کنید، سالهای متمادی،  
همانطور مرده پای آن دیوار افتاده بودم. هیچکس را نداشتم، که قطره اشکی  
هر چند در هم تلخ، بدرقه‌ی راه بدون برگشت زندگی راه گم کرده‌ام کند. اشک  
هیچ!.. کسی نبود لا اقل بامید جبران روز قیامت! لاشه‌ی بیصاحبم را بگور بسپارد.  
تا این که پس از سالها فراموشی، در غروب یک روز خزان زده، رفتگری پیر مرا  
همراه بازباله‌ها! بمیان گاری شکسته‌اش انداخت. اولین بار بود که در شبکه سوار  
میشدم. برای بار نخستین در زندگی، زندگی نه، کمی آنطرف‌تر، در آغوش  
مرگ، خندیدم، رفتگر سالخورده مرا برد و همراه بازباله‌ها میان چاله‌ای  
کثیف و دور افتاده، بدست مستی سک گرسنه‌ی ولگرد سپرد. هوا سرد بود، آن  
قدر سرد بود که تنم مثل دو قلب عاشق در اولین برخورد ناگهانی، میلرزید  
چقدر دلم میخواست، یکی از سگها بعشق پیدا کردن لقمه‌ای لذیذ، تن یخ بسته‌ی  
مرا بانفس خودش، گرم میکرد!.. ولی باور کنید، هیچکدام از سگها حاضر  
نشدند حتی لاشه‌ی مرا بو کنند. فکر کردم حق دارند، مگر من در سرتاسر  
آن چیزی که بنام زندگی داشتم!.. چه داشتم؟ چه خوردم! که چه تحویل سگها  
دهم؟ بالاخره تصمیم گرفتم بازباله‌ها جلوی سر ما را بگیرم. وقتی با انگشت‌های  
استخوانیم بدل زبانه‌ها چنگ زدیم... آخ مردم! نمیدانید، بخدا نمی‌دانید چه  
بر من گذشت. اولین چیزی که از میان زبانه‌ها بچنگم افتاد، مخزن اشکهای  
رمیده‌ی قلب از خون آکنده‌ام، مجموعه‌ی اشعار پراکنده‌ام بود. کتابچه را با چه  
حسرتی بسینه فشردم، آنقدر اشک ریختم که همه‌ی زبانه‌ها در امواج سیل دیدگانم  
گم شدند! مانند من و لاشه‌ی من و لاشه‌ی افکارم: مجموعه‌ی پاره‌پاره‌ی اشعارم.  
«سرنوشت»، اولین شعری بود که بچشم خورد. این شعر را من بخاطر شکست  
در عشق یکبار چه‌ام سروده بودم! داستان عشق من خیلی ساده است. زنی را که  
دوست میداشتم، قلبم را شکست! وقتی پرسیدم چرا! گفت تلافی بلائی است

که زمانی ، جوانی چون تو بر قلبم آورد . از این شعر ، تنها همین سه چهار خط باقی بود ...

سرگذاشتی مبرهم	سرگذاشتی مرموز
سرنوشت از من	سرنوشت از اوست
ولی هزار افسوس	آخ هزار افسوس
که سرنوشت من	سرنوشت اوست

\*\*\*

فردای آنشب چند نفر زنده پوش، بخاطر انسانیت، مرا در کفنی پیچیدند. اولین بار بود که لباس یکپارچه میپوشیدم!.. وقتی «لباس یکپارچه» را بتمم کردند و بنادید که مرا بگورستان ببرند ، هر چه التماس کردم اجازه ندادند مجموعه‌ی اشعارم را با خود ببرم! التماس من بدیشان تأثیر نکرد، ولی خود دفتر، چند قدمی بکمک باد، از پی تابوت من دوید! تنها دو قدم... مرا بدون هیچگونه تشریفات بخاک سپردند، وقتی داخل قبر شدم، از فرط تعجب و خوشحالی چیزی نمانده بود که یکبار دیگر بمیرم!.. هر کدام از مرده‌ها یکی از اشعار مرا با سوز و گدازی وصف ناپذیر میخواندند! میخواستم!.. بخاطر این موفقیت غیرمنتظره بخندم، ولی یکبار خنده در گذرگاه گلویم گیر کرد. از همان راهی که آمده بود برگشت! و چند لحظه بعد، بصورت یک تکه سر شک بخون آغشته ، در شکاف چشمان نیمه باز مرد!..

مدتها خاک سیاه گور را بر سر زدم و گریستم، نخستین بار بود، احساس میکردم که شاعر نیستم... شاعری که اشعارش تنها بدرد مردگان بخورد شاعر نیست! مرده‌ی خوش آواز سرگردانی است که بی جهت قبر خودش را در قلوب انسانهای زنده جستجو میکند!..

\*\*\*

سینه‌ی قبر را شکافتم ، اشعار گذشته‌ام را در قبرستان ، با خود قبرستان ، بمرده‌ها سپردم. آمدم در مقابل زندگی! خود زندگی نه! در مقابل سازندگان فردای زندگی، آنها که از مرگ، زندگی میسازند.. زانوزدم و نخستین نغمه‌ی زندگی را فارغ از ناله‌های مرگ، با اینطریق بیایان رساندم :

آفتاب زندگی از پشت ابر مرگ میخندد، زمین، بادست زحمت.. دست دنیای فسون و جهل میبندد!:

حلقه حلقه ، پاره پاره، میدرخشد نور بر دهلیز زندانهای ظلمت، میفتد زنجیر محنت زای مرگ، از پای زحمت..



اشك عجز : قاتل عشق !..



آمد ، بطعنه کرد سلامی و گفت : مرد .  
گفتم : که ؟ گفت : آنکه دلت را بمن سپرد .  
وانگه گشود سینه و دیدم که اشك عجز :  
تابوت عشق من ؛ بكف نور ؛ می سپرد .

## عشق دروغ!..



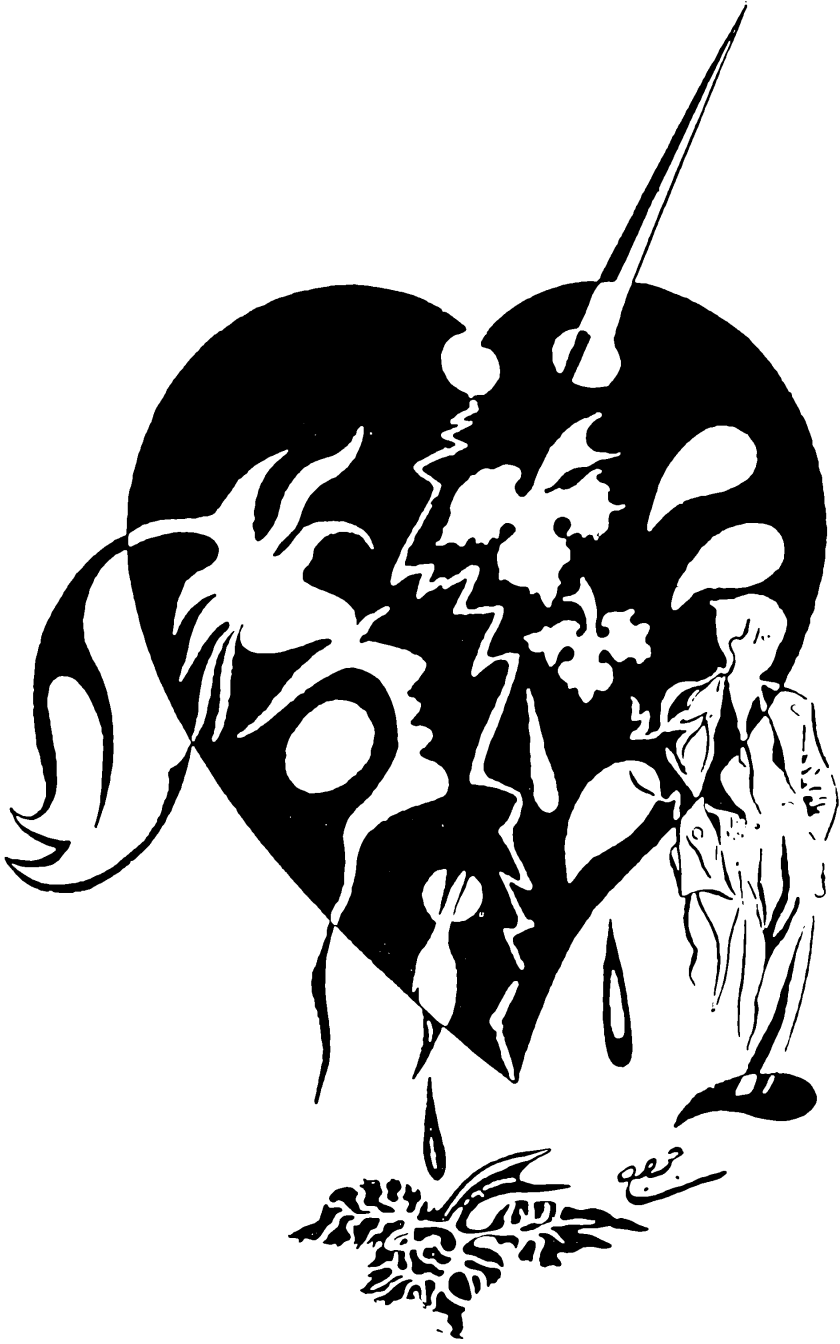
رفته بودیم که دور از انظار دیگران ، ساعتی با  
سرگردانی يك عشق بی پناه ، زیر روشنائی مات ماه، گردش  
کنیم ..

آسمان کاملاً صاف بود. مهذا، پاره ابری سیاه، صورت  
نازنین ماه را ، در سیاهی خود ناپدید می کرد .. گفتم: آسمان  
باین صافی ، معلوم نیست این قطعه ابر سیاه، از گریبان ما چه  
میخواهد؟. اشاره بابر کرد ، آهی کشید و گفت : آن ؟  
آن ابر نیست! عصاره است. عصاره ی ناله های پنهانی عشاق  
واقعی است ... روی ماه را پوشانده است، تا ماه شاهد  
عشق دروغ من و تو نباشد ...

# نقاشی...

این نه داستان است، نه  
افسانه است، نه شعر است،  
نه يك نثر شاعرانه است.  
قطره اشکی است رزمیده و  
توفانی است که از دیدگان  
ما تمزدهی حسرت؛ بدامن  
پاره‌ی شب گرسنگیها غلطیده  
است...!

تهران - مهر ماه ۱۳۳۳



قلم برداشت . دیوانه وار ! دريك لحظه‌ی مضطرب ! تابلوی سپید را پیش کشید و با سرعتی خیره کننده ، مشتی برك خزان زده‌ی سرگردان ، روی آن نقاشی کرد . دوسه قدم از تابلو دور شد ! نظری عمیق بسوی برگها افکند . خندید ، نام مناسبی برای تابلو پیدا کرده بود . . . نامی مناسب ! . . . برگهای خزان زده‌ی درختان ، رختخواب ! . . . رختخواب تیره بختان . . . ، دوسه بار نام تابلو را تکرار کرد . . . چند قدمی را که عقب رفته بود ، با سرعت برگشت ، با همان سرعتی که نقاشی کرده بود تابلو را پاره پاره کرد ! . هر کدام از برگها بگوشه‌ای افتادند ، سرش بطرف زمین خم شد ، آهسته گفت : این رختخواب ! . . بعد سکوت کرد : در این لحظه سر تا پای وجودش يك قطره اشك بود ، يك قطره اشك گيچ ! . . دیگر هیچ ! .

نشست ، بدون آنکه بداند چه میکند ، پنجه‌اش را بمیان رنگها انداخت با انگشتش ، چند خط درهم و برهم روی تخته‌شستی کشید ، بعد انگشتهای رنگین خود را بسراغ موهای ژولیده‌اش فرستاد . مدت‌ها با موهای خود بازی کرد . بازی نبود ، مثل اینکه منظوری داشت ، شاید میخواست از کاسه‌ی سرش شکافی باز کند ، تا آن قسمت از ناله‌های گمشده در وجودش را ، که از دامن قلب پر نکشیده در گذرگاه اشکهای پنهانی خفه شده بودند ، از آنجا ، از آن شکاف بسوی آسمانها پرواز دهد ! . . تلاش بیهوده‌ای بود ، چون بر فرض هم که موفق بشکافتن فرق سرمیشد ، مگر ناله‌های قلب ، جرأت میکردند ، از کنار عقل بگذرند ! ؟ دست‌ها را یکباره پائین انداخت ، قسمتی از آن ناله‌ها که بنا بود از شکاف سر با آسمانها روند ، بصورت يك مشت سرشك خون آلوده بر سر گونه‌های گودرفته‌اش نمودار شده بودند .

\*\*\*

بلند شد ، شروع کرد به نگاه کردن ، تابلوهای خودش را نگاه می کرد ، تابلوهائی را که در گذشته‌های فراموش شده نقاشی کرده بود ، در برابر یکی از آنها ، بهت زده ایستاد . « در جستجو ! در جستجوی فیبر مادر ! . » تابلوسه قسمت بود : قسمت اول قبرستانی را نشان میداد که هیچکدام از قبرها سنک نداشتند ، جوانی ، پابرنه و ژنده پوش ، ماتم زده و حیران بقبرها نگاه می کرد . قسمت دوم همان جوان را نشان میداد ، با سایه‌ی مبهمی از مادرش که شکمش آب آورده بود و داشت در بر آشفتنگی امواج آب ، آبی که در شکم داشت میرفت ، میرفت بسوی دریا ، دریای ابدیت ! و جوان پابرنه فکر میکرد : فکر میکرد که چون شکم مادرش آب آورده بود باید مسلماً قبر او ، برآمدگی

شکم قبر او ، از سایر قبرها بلندتر باشد ، قسمت سوم جوان را بر سر قبری که بر آمدگی آن بیشتر از سایر قبرها بود ، نشسته ، نشان میداد ، نیمی از قیافه های جوان میخندید ، ونیم دگرش ، خنده های نیم دیگر را ، با آب دیده میشت !

\*\*\*

مدتها در برابر تابلوسا کت وبهت زده ایستاد : جوان ژولیده خودش بود ، بیادش آمد که آنشب ، شبی که مادرش مرد ، حتی ستاره ای ! از میان اینهمه ستاره های سرگردان که در پهنای آسمانها هستند ، واژگون نشد . مدتها همان طور بهت زده ، اشک ریخت . هر کدام از اشکها او را تشنه ی اشک دگرش می کرد . و اشک دیگر ، تشنه ترش مینمود . در پهنای پناهگاه دل دردم شکسته اش در سینه ی توفان دزه ای که داشت ، از فریاد ناله های رمیده ، محشری برپا بود .

بار دیگر قلم خود را برداشت ، صورت زنی را کمی لخت ، کمی وحشی ! نقاشی کرد . میخواست آخرین آرزوی مادرش را بصورت عمل درآورد . . . مادرش میخواست عروسی او را ، عروسی تنها فرزندی را که داشت ، قبل از مردن ببیند . . . نقاشی تمام شد . بار چند قدم بعقب رفت ، خوب به تابلونگاه کرد . چند لحظه خاموش بود ، خنده ی وحشیانه ی او سکوت را بلرزه انداخت ، باعجله شروع کرد بجمع کردن برگها ، رو بتابلو کرد ، گفت : « خاک بر سر من ! امشب هیچ یادم نبود که شب عروسی من است ! رختخواب را بیهوده پهن کردم ، » . بر گهای نقاشی شده را بگوشه ای ریخت . تابلوی زن وحشی را برداشت .

رنگها بهم ریخت . درها بهم خورد ، رفت دوید : مقصدش قبرستان بود ، قبرستانی که هیچکدام از قبرها سنگ نداشتند .

نیمه شب بمقصد رسید ، روی قبری که بر آمدگی آن بیشتر از قبرهای دیگر بود ؛ زانوزد . بامش ، چند بار روی خاک قبر کوبید . فریادش قلب قبرها را در سکوت نیمه شب ، شکافت : « مادر . . . باز کن . . . منم . آخر امشب مادر ، مگر فراموش کردی ، شب عروسی من است . آنوقت . تو لباس عروسی عروست را اشتباهاً بتن خود پیچیدی ! بردار مادر ! سر از خاک سیاه بردار . عروس و دامادی ، آنطور که دلت میخواست در انتظار تواند ! . . . »

\*\*\*

نقاش بخت برگشته ، دیوانه شده بود . . .

## شکوهی ناتمام! ..



ای آسمان ! .. باورمکن . کاین پیکرمحزون منم .  
من نیستم ! .. من نیستم !  
رفت عمر من ، ازدست من ..  
این عمر مست و پست من :  
یک عمر با بخت بدش بگریستم ، بگریستم !  
لیک عمر پای اندر کلم ،  
باری نپرسید از دلم ..  
من چیستم ؟ من کیستم ؟

## گفتار آخرین ..



در آخرین لحظات زندگی پدرم ، با گریه وزاری سربالینش نهادم .. گفتم پدر! من که در هنگام زندگی تو ، خدمتی برایت انجام ندادم ، ولی .. باور کن پدر .. پس از مرگ تو ، هر روز ، گل‌های اطراف گورتو را با آب دیده ، آبیاری خواهم کرد ! .. پدرم خندید ، خنده‌ای سراپا درد ، خنده‌ای نا تمام و سرد ، که نا تمامی يك ناله‌ی آهسته تمامش کرد .. آنوقت گفتم : پسر خوب ، من با آمدن تو بر سر گورم ، کاری ندارم .. ولی هیچوقت انتظار دیدن گل را در اطراف گور من نداشته باش ! .. چون : زمین برای رویاندن گلها قوت لازم دارد ، و من در سرتاسر زندگی ، چه چیز با قوتی خوردم ، که تحویل زمین بدهم ؟ ..



آپس...



ای عشق : ای ترانه !	سرچشمه ی فسانه	دریای بیکرانه !
نا بود شد ، تلف شد	پاشیده شد روانم	از درد بیکرانم ..
کر کرده گوش افلاك	فریاد استخوانم	از سوزش نهانم !
کجا فرار کرده ؟	چرا فرار کرده ؟	آلیس مهربانم ؟ !
خراب گشته لانه	ویرانه گشته خانه	نمانده هیچ دیگر :
از خانه ی امیدم	کرانه تا کرانه	جز چنك بی ترانه
جز ناله ی شبانه	که گریه می کند زار	از جور این زمانه
شب تا سحر پریشان		با چنك بی ترانه
ای قلب بی قرارم	ای صاحب اختیارم !	پرواز کن ز لانه
بین کجاست یارم ؟	بین کجاست مردم !	از بسکه رنج بردم

حالا که رفته بر باد آن عشق جاودانه

شاید که بردی از یاد نام و نشان او را

غمگشته در کبودی رنگ لبان او را

باری بگیر جانم ؟ بگیر این نشانه : این عکس ناتمامش :  
شاید بخاطر هست آلیس بود نامش آلیس بود نامش

\*\*\*

هر جا که رفته بودیم	هر جا که گشته بودیم	هر جا نشسته بودیم
شب تا سحر ، خدایا !	رنگ از رخم پریده	خوناب دل بدیده
خیران و واله گشتم	آنجا که شرط الفت	با عشق بسته بودیم
تصویر او بدستم	شب تا سحر نشستم .	با ناله های مستم
سکوت تار شب را	برهم زدم ، شکستم !	فریاد کردم ای وای !
ای آسمان آبی ..	باری بده جوایی :	بناله های عشقم .
بشیون سرشگم ..	ای آسمان آبی ..	مگر هنوز خوابی

زدم بدست حسرت صد بار برجبینم

صد بار دست حسرت کوید بر زمینم

این ماتم نهانی ! این مرگ ناگهانی در عالم جوانی بر باد داد ، بر باد  
ایمان و عقل و دینم ای عشق آسمانی ای شور زندگانی .  
کجا بخواب رفته ؟ کجا بخاک رفته ؟ آلیس نازنینم ..  
آلیس نازنینم ..

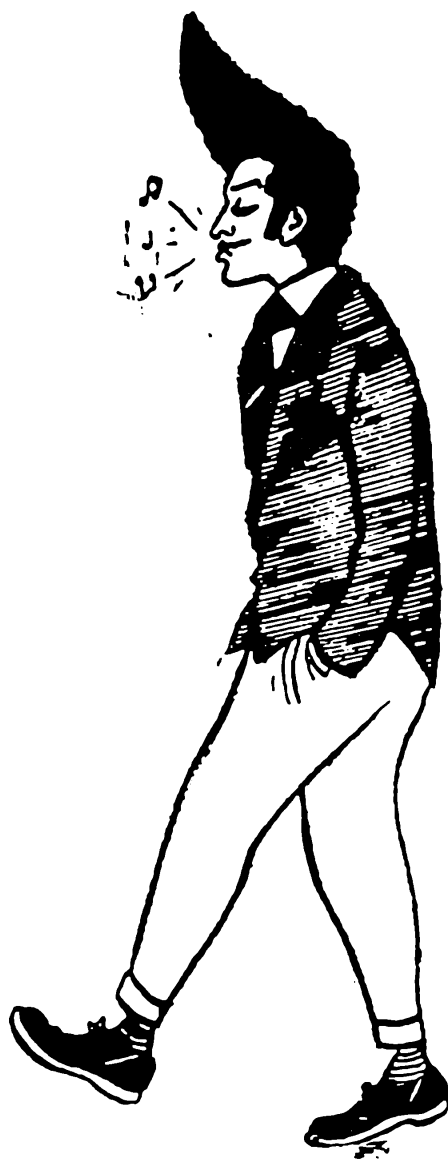
## زبان سکوت ..



یکساعت تمام ، بدون آنکه يك کلام حرف بزنم ،  
برویش نگاه کردم :

فریاد کشید که : آخر خفه شدم! چرا حرف نمیزنی ،؟  
گفتم : نشیدی؟! .. برو! ..

# ژینگولو ...



لاغر و باریک	گـردن دراز
کراوات شیک!	دوسه من «اپل»
ثلک آن تاریک!	عینک سفید
موها کتابی!	ناخن هادراز
کت عنابی	«پوشت» بنفش
شلوار آبی!	کفش پسته ای

\*\*\*

غمزه و اطوار	خنده های جلف
کلی بدهکار	کلی بی حیا
بیکار و بیچار	بدپوز و پررو
دروغ و کلک	نوک پا تا سر
یک مشت متلک	اسم چند آرتیست

\*\*\*

مردہ ی زنان چہ پیرا چہ جوان! چہ  
فیلسوف زمان! در پنج شش زبان  
گودنایت فی فی جان (از انگلیسی!)  
(از فرانسه): اوہ! مونشری مرسی!  
در عالم خواب يك لحظه لندن  
يك لحظه پاریس بعد نیوجرسی!

\*\*\*

منزل آقا پارک منوچ خان!  
کمی دور تراز گود عباسی!  
ثروت موہوم سه ملیون دلار  
سرما یہ ی نقد سه چار پاپاسی!  
با وجود این ہمراہ سو سکشن  
فی فی تو پول شکستہ شاسی!  
با پول مردم بر رو درواسی  
کافہ شہرداری پی رقاصی!  
سه دفعہ تانگو سی دفعہ رومبا  
بعد تانص شب «بوگی» وسامبا!

\*\*\*

کت رفتہ گرو پیراھن پارہ .  
دھان خون آلود گیج و آوارہ  
یکدست در رفتہ «دک وودندہ» خرد  
آقای آجدان من منوچ قرطی  
بزید بہ بینید فی فی راکی برد!

\*\*\*

جادہ بہ جادہ پای پیادہ  
تق تق يك در سایہ ی مادر  
درکنج ایوان مست ونیمہ جان  
میرود بخواب «گودنایت فی فی جان»

## سایه خوشبختی . . .



شب سرسام گرفته‌ی وحشتناکی بود !  
نمیدانم زمین چه بلائی بسر آسمان آورده بود ، که آسمان ، آنقدر سوخته  
دل و ناراحت ، اشک میریخت ؛ تازیانه‌های کمر شکن باران ، جان سکوت را  
بلب رسانیده بودند ! . . .

سکوت ، ماتمزه و غمناک ، زیر دست و پای باران ، دست و پا میزد ، و  
فریاد میکشید و در پریشانی سینه‌خراش آسمان و ناله‌ی بی‌پناه سکوت ، توفانی  
افسارگسیخته و گیج ، بجان درختها افتاده بود ! متصل درخت بود که ناله میکرد !

و درواپسین ناله‌ی يك آرزوی ناکام ، میشکست . گوئی باغبانی سالخورده، که گذشته‌های خزان‌زده درسوز و گداز مثنی‌آرزوی سرگردان ، زندگی او را از دستش روده بودند ، عمداً درختها ئیرا که خودش کاشته بود ، میشکافت ، تا درپوسیدگی ریشه‌ی یکی از آنها ، جوانی گمشده‌اش را پیدا کند .

درچنین شب وحشت زده‌ی وحشت‌آوری ، سالها پیش‌ازاین ، فرزندطلا، که بیچیزان‌خانه بدوش ، فقرش مینامند ، پدرمرا برد . پدرمن ، سالها پیش‌از این ، درشب‌ی گرسنه ولخت ، لخت و گرسنه مرد . من آنوقت بیش از شانزده پائیز ندیده بودم ! از اینکه نامی ازبهار نمیرم تجب نکنید چون درطبیعت گرسنگان بیش ازدوفصل وجودندارد پائیزوزمستان ! ..

در سرتاسر زندگی محنت بارشان ، این پائیز محنت زده است که در ماتمزدگی رخسار زردش ، رخسار زرد و ماتمزده‌ی آنها را نوازش میدهد، و زمستان ، هنگامی فرامیرسد ، که قلب درهم شکسته‌ی انسان گرسنه ، مثل مرغ سربریده ، در تنگنای سینه‌ی دل سوخته‌اش جان میکند .

\*\*\*

و اینکه امروز ، ناگهان بیادمرك پدرم افتادم ، بخاطر سؤالی بود که یکی ازدوستان ساده‌ام ازم‌ن کرد ، که .. راستی چرا اکثریت مردم ما، در این اجتماع ، هیچ روی خوشبختی را نمی‌بینند؟! گفتم برادر! یکروزهم، من همین سؤال را با پدرم بمیان گذاشتم .

گفتم پدر ! راستی تو هیچ روی خوشبختی را دیده‌ای ؟ پدرم خندید : خوشبختی؟ در این اجتماع؟ من که ندیدم! .. گفتم چرا ! گفت نمیدانم. همانقدر میدانم که تنه‌اشبی ، اشتباهاً ، سایه‌اش را ، سایه‌ی خوشبختی را در خواب دیدم . براسبی زرین سوار بود ، بیای اسبش افتادم ، زین اسب را باغوش کشیدم . بسینه فشردم و بوسیدم . بوسیدم و خندیدم . خندیدم و گریه کردم . درست مثل دیوانه‌ی بخت برگشته‌ای که یکبار دیگر پس از عاقل شدن ، تنها از شدت خوشحالی دیوانه شده باشد ! .. آنوقت گفتم : آخر چرا ، خوشبختی یکبار در کلبه‌ی خراب مانده‌ی مرا نمی‌کوبد؟ مگر من ، مگر فرزندمن ، مگر ما بشر نیستیم؟! - سایه‌ی خوشبختی با نمره‌های جگر خراش ، صدا در سینه‌ام خفه کرد . فریاد کشید : برو ! برو انسان ساده دل . تا هنگامی که در کف دست تو آنچه که هست ، هست ، خوشبختی را، در این اجتماع ، با تو کاری نیست ! بکف دستم نگاه کردم ، شرافت خود را دیدم ، که مغرور و سر فراز ، پینه‌های دستم را نوازش میکرد !! ..

## پریشانی ...



از بس کف دست برجبین کو بیدم :  
تا بگذرد از سرم ، پریشانی من .  
نقش کف دست ! محو شد ، ریخت بهم :  
شد چین و شکن ، بروی پیشانی من !



## حماسه‌ی يك پير مرد...

پير مرد گريه ميکرد...  
سازشکسته‌ای داشت که در سر تا سر وجودش،  
از وجود زندگی! هیچ نشانه نداشت؟  
وقتی که مرادید، با دیده‌ی گریان  
سازشکسته‌اش را از روی زمین برداشت...  
و با آهنگی حزین، آمیخته با فریاد.  
فریادی ساکت، فریادی خاموش، که  
صدایش مرده بود،  
رفته بود از یاد.. ناله را سرداد،

♦♦ سازمن ♦♦ سازمن

آهسته ناله کن، آهسته، ساز من

تا باخبر نشود، رهگذر بیخبر :

از رازمن ♦♦ رازمن ♦♦

... و آنوقت از؛ پشت خمیده‌اش تا موهای  
شانه ندیده‌اش، از دست پینه بسته‌اش، تا پای  
خار در کفشکسته‌اش، داستانهائی گفت که  
تحت تأثیر شان غنچه‌ی يك حماسه‌ی نا تمام  
در دل تخیلات من شکفت : این بود آنچه  
شنیدم .. این بود هرچه گفت :



درد آتش قمر..  
 دامن خاموشی  
 از همه تلخی جانسوز که يك عمر چشید : قلب من  
 قلب من بسکه طپید !  
 قلب من بسکه شکست...  
 نفسم بسکه در اعماق دلم نعره کشید..  
 هوسم ، بسکه بمغزم گوید..  
 درد بیچارگی وماتم جانسوز سکوت  
 بسکه بر خاک سیاهم مالید،  
 همچو يك قطره سرشک ، ازدل خون،  
 زندگی ، از لب چشم غلطید!  
 با سر آهسته زمین خورد و لب سرد زمین  
 لاشه‌ی مرده‌ی روحم بوسید  
 و ندر آغوش بهم کوفته‌ی وهم و جنون،  
 مغز سرگشته‌ی بختم بوسید

\* \* \*

نفسم  
 هر چه بیهوده مرا کشت ، بسم بود، بسم  
 نفس بیکسم‌ای زنده دلان ، قطع کنید  
 سینه‌ام چاک کنید،  
 این غبارستم از روی رخم پاک کنید  
 قلب من پاره کنید:  
 بچه کار آید این چشمه‌ی خون؟  
 این تن مرده‌ی مرگ:  
 که تن زنده‌ی من کرده چنین آواره  
 از کف سینه‌ام ، آرید برون.  
 پیرید..  
 پیرید : در بیا بان سکوت..  
 زیرمشتی لجن و سنک سیه‌خاک کنید!

\* \* \*

نظری بر سر پوشیده زبرفم فکنید  
 وه بدانید اگر .

که چقدر از پس این دیده‌ی حسرتبارم  
چهره‌ی زشت ستمکاری و محنت دیده ؛  
ای جوانان شریف .

بخدادرپس هر رشته از این خرمن برف  
عالمی رنج سیه روزی و غم خوابیده !

\*\*\*

کف پایم نگرید .. !

نگرید این کف پایم که خزید ،

سالها پشت زمین

سند زنده‌ای از درد شرر باز است این ،

مکتب رنج توانسوز و سکوت دل‌زار

مدفن نیش جگر سوزی خارا است این !

قطرات سیه خون که چنین ناله‌کنان

همچو خاکستر سرد .

از پر پینه‌ی دل سوخته‌اش میبارد

از غم خانه بدوشان بیابان پیما

وزنم ریزش باران ستم ، در شب سرد ..

داستانها دارد !

آخر .. ای زندگی خفته بگور !

توبگو

توبگو ، از ره دور ..

آخر .. این پاست ؟ رفیق ! ..

یا که تختی است ز کفشی که نبوشیدم هیچ ؟ !

وه ! بدانید ، اگر ،

در پریشانی يك عمر سراپا خم و پیچ .

باچه سوز ، این کف پا

این کف بی سرو پا

تک و بیخانه ولخت ،

ره پر پیچ زمان پیموده !

بچگان

بچگان اشک خودت ، ای کف خون آلوده

بچگان اشك خودت تاكه ، شودخون ، جارى  
همه جا .

همه جا ازچپ وراست :

بشود خون ، جارى !

برسروصورت محنت زدهى بىكارى !

برسرقر ، سرمرك ، سرىمارى

برسر محفل دزدان حيات بشرى ؟

همه جا ...

همه جا ، ازچپ وراست :

بشود خون جارى !

\* \* \*

درشب وروز ، شك خالى ولب تشنه بآب

يا كه درظلمت افسونگر خواب ..

يا كه وقتى ز فشارستم ، انسان فقير ..

بحيات سگ كاخ ستم آوردهى پول :

مىبرد حسرت ورشك ..

هيچ درعمر شما ، دست شماريخته اشك ؟!

بنگرید !

بنگرید ازتن اين پاره عصاى كج وپير ..

چه بخارغم و محنت زده ، برميخيزد .. ؟!

آه .. اين دوست من ، دست من است !

كه چنين اشك غم ازجورستم ميريزد ... !

دست من !

آه ! اى دست دل افسرده و تن مردهى من !

لحظه اى تكيه بر اين چوب چروكيده مزن !

دست من ! ناله مكن .. اشك ميريز .. حرف بزنى !

حرف ؟ نه ! بشكن عصاى خود و فرياد بزنى !

دست من ! داد بزنى .. داد بزنى !

تا كه يكباره شود پاره زهم ، طوق ستم !

تا كه نابود شود مادر معروفهى زرن ،

و نزايد ديگر :

مفتخوارستم افزای ؛ شکم پشت شکم !

\*\*\*

پشت تا کرده ی من ؛ میبینید ؟  
به تبر نیم شده ، همچو دل پاره ی بید  
خفته در قلب زبانه کش امواج تنور  
نفس پرسوز و گدازش ، خجل و شرمنده  
تا شود گرم ، دل سرد خدائی منور !  
مثل يك برك زشاخ شجری ارزنده . !  
استخوان در شکم پوست ، شكاف افکنده .  
روی این لاشه ی يك كشته دل جنبنده .

پشت تا کرده ی من می بینید ؟  
که سرافکننده بدرگاه زمین  
سر تعظیم فرود آورده ؟  
سر گذشتی است وراسینه شكاف  
از ستمهای خزان آکنده !

سر گذشتی بی پر  
سر گذشتی بی بال  
بی پروبال چو مرغی تك و كاشانه خراب  
که زند پرسه در آغوش پریشان دل آب  
آب سردی که ستم ریخت بخلوتگه قمر :  
یخ زده در شبج بیکاری  
کف بکف ؛ مشت بمشت ؛  
سر گذشتی زفنان دل صدهازن پاك :  
که نشستند بڭخاك .

شرف و عفتشان در طبق ناچاری !  
صف بصف ، پشت بپشت !  
سر گذشتی ز هوسرانی مشتی ناپاك :  
پایکوبان بسر قبر حقیقت ، که طلا..  
دردل قمر ، بصدپاره نمود آنرا کشت !  
ود ! مپرسید ، مپرسید مپرسید ، دگر ؟  
ڭاك عالم بسر ساده دل ڭاك بسر !

برو، که تاخوار و ذلیل :  
 زیر آوار بمانی ایدل ! ..  
 زیر آوار ، چومن خوار بمانی ، ایدل !  
 آری ! .. ای انسانها !  
 بشنوید آنچه گذشته است بمن : بشنوید و بسپارید بیاد ..  
 در همه عمر که بگذشت مرا .. بساده دل بودم من !  
 ای طلا ! لعنت و نفرین بتو و ذات تو باد !  
 زیر پای تو ، بخاطر داری ؟ مثل گل بودم من !  
 تو .. چقدر این تن من ، زیر لگدمالیدی ؟ !  
 تا چه حد از ستم خویش ، بخود بالیدی ؟ !  
 گردنم خرد شد ، از بسکه سرم پائین رفت ،  
 تا سلامت گویم ؟  
 خرد شد تا بکف سینه بچسبید سرم !  
 رو که تا مادر تو ، داغ تو درد لبیند :  
 کمرت بشکنند آخر ، که شکستی کمرم !  
 آری ، اینسان بمن لخت ستم کرد ، طلا !  
 ستمی جان شکن و از حد و اندازه برون ..  
 غافل از اینکه کنون :  
 وز پریشانی اعماق پریشان قرون :  
 و ... زبالین سکوت ، و ... ز فریاد سرشک  
 و ... ز آغوش سیه روزی آغشته بخون :  
 همه‌ی دربدران ، در صفوفی محکم زکران تا بکران :  
 دست دردست پیا میخیزند : و فرمان زمان  
 درودیوار بخون تشنه‌ی کاخ ظلمات !  
 بانوائی طرب انگیز فرو میریزند

\*\*\*

خرمن جو و رستم ، ز آتش فردای سپید  
 درد دل مرده‌ی صحرای فسون میسوزد  
 سوزن رنج بدست :  
 جبر تاریخ . لب فقر و قیود :  
 در کنار لب سرمایه و سود  
 بلب دامن دنیای کهن میدوزد !

شیشه و سنک! ...



او مظهر عشق بود و من مظهر ننگ  
وقتی که فشرده ش ، با غوشم تنک  
لرزید دلش ، شکست و نالید که : آخ  
ای شیشه چه می کنی تو در بستر سنک !؟



## احساس ...

### به نقاش انسان : «جورج»

آتش است ! جهنم است ! ... یکپارچه درداست . . یکپارچه درد  
بی دردمان ! .. عصاره‌ی خاکستر مشتی افتخار صاحب مرده است ، که توفان  
حوادث ، بدست مشتی دیوانه‌ی پرل پرست ، در ظلمت یکشب تولانی ،  
توفانی دهشت انگیز ، بقبرستان فراموشی سپرده است !  
رنگ است ! . . ننگ است ! . شرنک است و مرک ، یکپارچه فلاکت -  
است .. منبع فساد است و جنون و سرگردانی ارواح ! ..  
مسخره است ! . مهدد روغ است و تملق و خود فروشی و تقلب و دورویی ،  
و دروغ و ریا ! مکتب حماقت است و جهل مرکب ! .. قبرستان است .. قبرستان !  
میدانید کجا راوچه رامیگویم ؟ ! . . این اجتماع را ، این اجتماع شیرازه  
گسیخته‌ی ، توسری خورده‌ی نفس مرده را .. این اجتماع محنت کشیده‌ی طعم  
آزادی نچشیده‌ی زندگی افسرده را ! . ، باور کنید قبرستان است ، قبرستان  
زندگانی و اندیشه و احساس انسانی ! و هرچه مربوط است ، بزندگان قبرستان



آرزو و عشق انسانی ، از همه جای این سر زمین ، از خزان زدگی سایبان آرامگاه شیخ سعدی گرفته ، تا ماتمزدگی بیابان بی آب و علف کرمان ، از سواحل توفان زده ی خزر . تا کرانه های آفت زده ی کارون ، خزری که خوراک امواج لجام گسیخته اش ، پیکر درهم شکسته ی صدها نفر ، از هموطنان ماهیکیر من است !.. کارونیکه سواحل آفتاب زده اش پناهگاه وحشت زده ی فریاد بی پناه ، هزاران نفر از هموطنان زمین گیر من است !.. در همه جا ، از همه جا ، از همه ی لانه ها ، همه ی خانه ها ، از شیون مرغانی که ناله میکنند و میمیرند در جستجوی چنددانه ، دور از لانه ها ، و فریاد ، ارواح تسلیم ناپذیری که مرگ را محکوم میکنند ! نابودی کنند . .

درازای زندگی خود ، تایاد فراموش نشدنیشان ، فراموش نشود ، بزعم خدایان مرگ ، در فراموشخانه ها ، از همه ی آسمانها ، همه ی بیابانها ، همه ی زمینها ، همه ی زانها ، همه ی دره ها ، همه ی دریاها ، زرخانه فروش ، بدست فقرخانه بدوش ، تخم نیستی می کارد ! .

از سرشک تلخ و درد آفرین شب گرسنگی گرسنگان تیره بخت ! که جای سعادت گمشده ی خود را هیچ نمیدانند ، از سرنوشت تهمت زده ی صدها نفر انسان بیگناه ، که در این محیط فاحشه پرور ، فاحشه پرست ، « فاحشه » شان مینامند ، از ناله ی جگر سوز جرس کاروان که در خاموشی صحرای فراموشی بافقان سینه خراش ، آخرین قسمت افسانه ی زندگی را ، بعنوان اولین قسمت حقیقت این مرگ موسوم به « زندگی » میخوانند . . از ناله ی سرگشته و کمرشکسته ی فقیری که در پهنای این ظلمت بیداد پرور ، فریادرسی ندارد . از همه جا .. همه جای این بازار مکاره ، که در سکوت ستم بارش ، دلان شرافت انسانی ، شرافت انسانها را بمزایده گذاشته اند ، اشک و خون میبارد ! ..

این احساسی است که من می کنم !.. من که زاده ی رنجم و سرابنده ی آهنگ فردای زندگی !.. من که یکپارچه مرگم ، برای تیره گیها ، و یکپارچه عصیان ، در برابر بندگی !..

من باید آنچه را احساس میکنم بنویسم .. و مینویسم ! ولی تو ای پاسدار جهالت !.. اگر میخواهی دهان فریاد مرا قفل کنی ؟.. قفل کن !.. اما .. فراموش مکن .. همان انسانی که دیروز ندانسته ، برای تو قفل میساخت !.. امروز دانسته کلیدش را ، برای من میسازد !..

## آثار شب زفاف! ...



من زاده‌ی شهوت‌شبی چر کینم  
در مذهب عشق ، کافری بیدینم  
آثار شب زفاف کامی است، پلید..  
خونی که فسرده در دل خونینم..

## مړك لى لا!...

دشت تنها بود ، من تنها ،  
سرشك شورمن تنها ..  
وتنها دور ازمن .. دور..خیلی ..!  
لى لا .. عشق من .. تنها ..  
بادمى پیچید ، بردامان صحرا ..  
موج میزد .. موج میزد ..  
دامن صحرا ، هماره اشك میبارید برقلبم ،  
وقلبم زیر باران سرشكش ، چنك میزد ..  
چنك میزد ، بردرودیوارسینه ..  
پاره ابرى تیره ، روى آسمان را رنگ میزد ..  
وزفضائى دور ، ناقوس کلیسا زنگ میزد ..  
زنگ میزد .. غلظه میزد .. نعره میزد ..  
«آخ ، لى لا .. آخ ، لى لا ..»



درسکوت دشت ناگه ،  
رفت ازدامان عظم ، مرغ هوشم !  
رفت .. پرزد .. رفت .. وانگه ..  
نالهی سرد شباهنگی فرو غلطید در گوشم ،  
وقلبم ریخت .. قلبم ریخت ، از فریاد آن ناله  
شباهنگ سیه دل نمره میزد ..  
« رفت ، لی لا .. رفت ، لی لا ... »

مات و سرگردان قدم برداشتم ...  
برداشتم .. رفتم سراغش ..  
« آه .. کاش هرگز نمیدیدم .. نمیدیدم .. »  
خرمن دوران هستی ، بیصدا برباد رفته ،  
نغمه های عشق و مستی ، بیصدا از یاد رفته ،  
دشنه ی دردی سیه قلب امیدم رادریده  
رودها و چشمه های آرزوها ، خشک و راکد ..  
کوچه ساکت ، خانه ساکت ،  
بردر و دیوارخانه ، سایه ای از غم نشسته ،

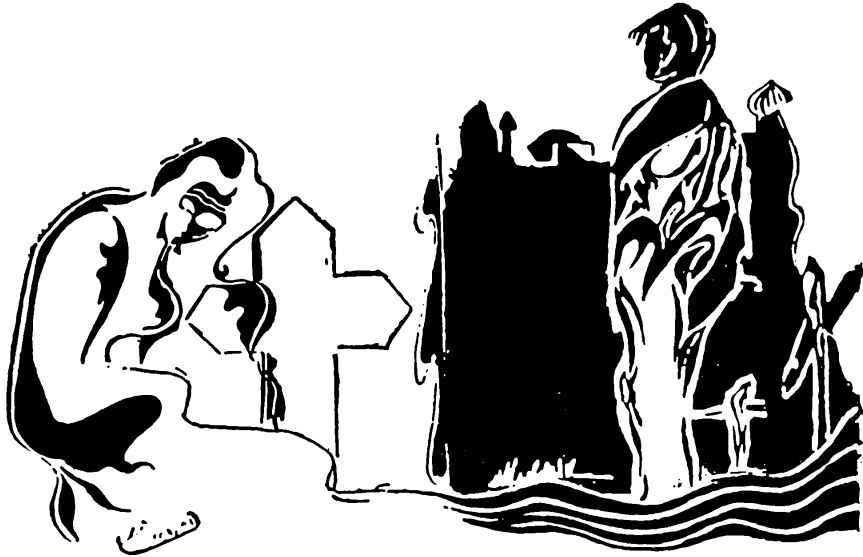
« نیست ، لی لا .. رفت ، لی لا ... »  
ساز نازنغمه پرداز تمنایش ، شکسته ..  
درب بسته ..

گیج و سرگردان و با تردید و خسته ،  
درزدم .. در باز شد ! ..  
ایوای ! در موج سیاهی .. اشک دیدم .. مرک دیدم ..  
اشکهای مرک و مرک اشکهای گرم دیدم .  
بر لب تابوت سردی ! مادرلی لا ، لمیده ،  
پشت او خرد و خمیده ..

گونه های غرق دریائی از اشک رمیده ..  
رنک عشق و زندگی از روی زیبایش پریده ،  
با نگاهی وحشت انگیز و سراپا حسرت و مات و دریده ،  
« گفت : کارو ... آخ ، کارو ... »

مرد ، لی لا ... مرد ، لی لا ... »

## مړك و زندگى ...



هنوز كاملا در قبر زندگى خودم جا بجا نشده بودم كه يكباره احساس كردم دستى آشنا ، مضطرب و عصبانى سنك قبرم رامى كويد لحظه اى بعد ، روح سرگردانم با ديدگان اشك آلود ، از لابلای خاك قبرم بكنارم غلطيد ! بدون هيچ گفتگو ، دستم را گرفت و از زير خاك بيرونم كشيد ، نگاهى بسنك قبرم افكنده گفت : بين ! اين بشر دروغگو و جنايت كار ! حتى پس از مړك توهم بحقيقت آنچه مربوط به تست ، پشت ، پازده است .. راست ميگفت ! ..

بر روى سنك قبرم نوشته بودند : « در ۱۳۰۶ هـ تولد شد و ۱۳۳۳ مرد .. » دروغ بود ! .. سال ۱۳۰۶ ، سالى بود كه من مردم ، و زندگى من ، پس از سالها مړك تحميلي در ۱۳۳۳ شروع شد ! .. سنك قبرم را وارونه كردم تا حقيقت را آنچه نكته بود بنويسم ، روحم با خنده گفت : « شاعر فراموش كن اين مسخره باز يها را .. بكسى چه مربوط است كه تو كى آمدى و كى رفتى ! برو بخواب ! .. » من هم خنده كنان رفتم .. خوابيدم ، چه خوابى ! .. چه خواب خوبى .. كاش همه مي فهميدند ! ..



# حقیقت تلخ ...

از ناله‌ها مرگ :

تأغمه‌های زندگی !

بمناسبت فاجعه‌ی جانگدازیکه در کارخانه‌ی بلور سازی

بنی‌هاشمی (تهران) رخ داد ...

ظاهراً علت انفجار ، ریختن سقف کارخانه بود ! ..

برسر دیک ! ..

یک حادثه‌ی بیسابقه و رقت بار که  
روز عید فطر، در جنوب تهران روی داد.  
بر اثر انفجار دیک بخار در کارخانه‌ی  
بلور سازی ۱۹ نفر کشته و ۸۰ نفر  
مجروح شدند .

انفجار بحدی شدید بود که خاک  
وسنگ و آهن را تا ارتفاع بسیار زیاد  
بآسمان پرتاب کرد و عموم اهالی آن  
حوالی را بوحشت انداخت .

بلافاصله ، پس از حادثه برای نجات  
مجروحین اقدامات لازم از طرف مقامات  
انتظامی بعمل آمد . در میان مقتولین و  
مجروحین عده‌ای کودک خردسال وجود  
دارد ، وضع آنها فوق‌العاده تأثر آور  
می‌باشد ! ..

از اطلاعات شنبه پانزدهم خرداد

ماه ۱۳۳۳



بفلک سر بدر آورده بنائست عظیم  
 مظهر قدرت گنج است و سرور زروسیم  
 سر بسر داخل آن غرق می و موسیقی  
 ساز ، بامطرب و ناز ، از زن و می باساقی  
 اینطرف دودش رخیز کباب است ، کباب..  
 آنطرف بوی دل انگیز شراب است، شراب!  
 صدرقم میوهی خوشبوی و شکر باردرب آب  
 نیمه عریان ، همه جاموج زنده مست و خراب :  
 زن شوریده سرمی زده باسینهی باز،  
 سر بز انوی گروهی دغل و شعبده باز !  
 کارفرما، بسخن میکند ! اینسان آغاز :  
 دوستان ! همکاران !  
 عید فطراست امروز ..  
 پنداین پیر جهان دیده ، همه گوش کنید :  
 تا پایان نرسد سال و مه غارتگر  
 نرود شوکت سرمایه بتاراج فنا  
 خون انسان ستم دیده ، به نیرنگ و فسون  
 بچکانید و قدح پشت قدح نوش کنید !  
 دوستان ! همکاران !  
 چه سعادت بجهان برتر و بالاتر از این  
 که شریکیم بخوشبختی و آسوده زغم  
 زکران تا بکران ..  
 هر کجا کر کس سرمایه بمنقارستم  
 میکند پاره تن خسته دل رنجیران !  
 بخورید همکاران !  
 روزه امسال گرفتم که خدا سال دگر  
 طایر آزما ، باز دهد بال دگر  
 بال بگشایم و چون جغد پیروا ز آیم :  
 ده بده ، شهر بشهر ..  
 بخورم خون بشر .  
 سال دگر ، بکنم گنج دگر ، باز آیم :

•\*•

ناگهان صحنه عوض میشود و عرشه‌ی مرک :  
میشکافد درودیوار بنا ازرك و پی ..  
میفتدلرزه براندام هوسبارستم  
میپردرناك ، زرخساره‌ی می ..  
نالهای می‌رسد ، آهسته بگوش ازره دور  
نالهای ازته گور ..

« کوره شد منفجر و سوخت تنش ، ای مردم !  
سکته کرد ازغم او بیوه زنش ، ای مردم !  
مرد فرزند من و هیچ نمانده است از او  
جز همین غرقه بخون ، پیرهنش ای مردم ! »  
•\*•

میپرد ، مستی می ، ازرخ ارباب و سکوت  
میزند پرسه دراطرف بنا ، ازچپ و راست  
خبری وحشتناك !  
خبرمرک سقوط ..

میکشد نعره که : ایوای ببین کوره‌ی ماست !  
که چنین شعله بهرسوی برافروخته است  
« بله ، ارباب ، دهد پاسخ سربسته به او  
پسری ازته باغ  
« تنصدها نفر ازکارگران سوخته است » !  
خفه شو ، مرد که ! من چیز دگر میپرسم !  
کی من از سوختن کارگران میترسم ؟  
بدرک گر که هزاران نفر انسان مردند .  
بجهنم که دو صد غنچه و گل پژمردند ..  
چشم تا کار کند ، هست در این شهر چوریگ  
لخت و عریان همه جا کارگر پیر و جوان  
صحبت از ریختن سقف بود بر سردیک .. !  
نه که آشفگی و سوختن کارگران !!

•\*•

چه بگویم بتوای نظم جنایت پرور ..  
زاده‌ی جهل و فسون ، روسپی پول پرست

که بدیوان سیاهت زس رشك شبرنج  
رنج شوریده سر ، گرسنه‌ی پینه بدست  
که طلا ، پشت اورا با تبر فقر شکست .  
چه جنایتها هست !؟

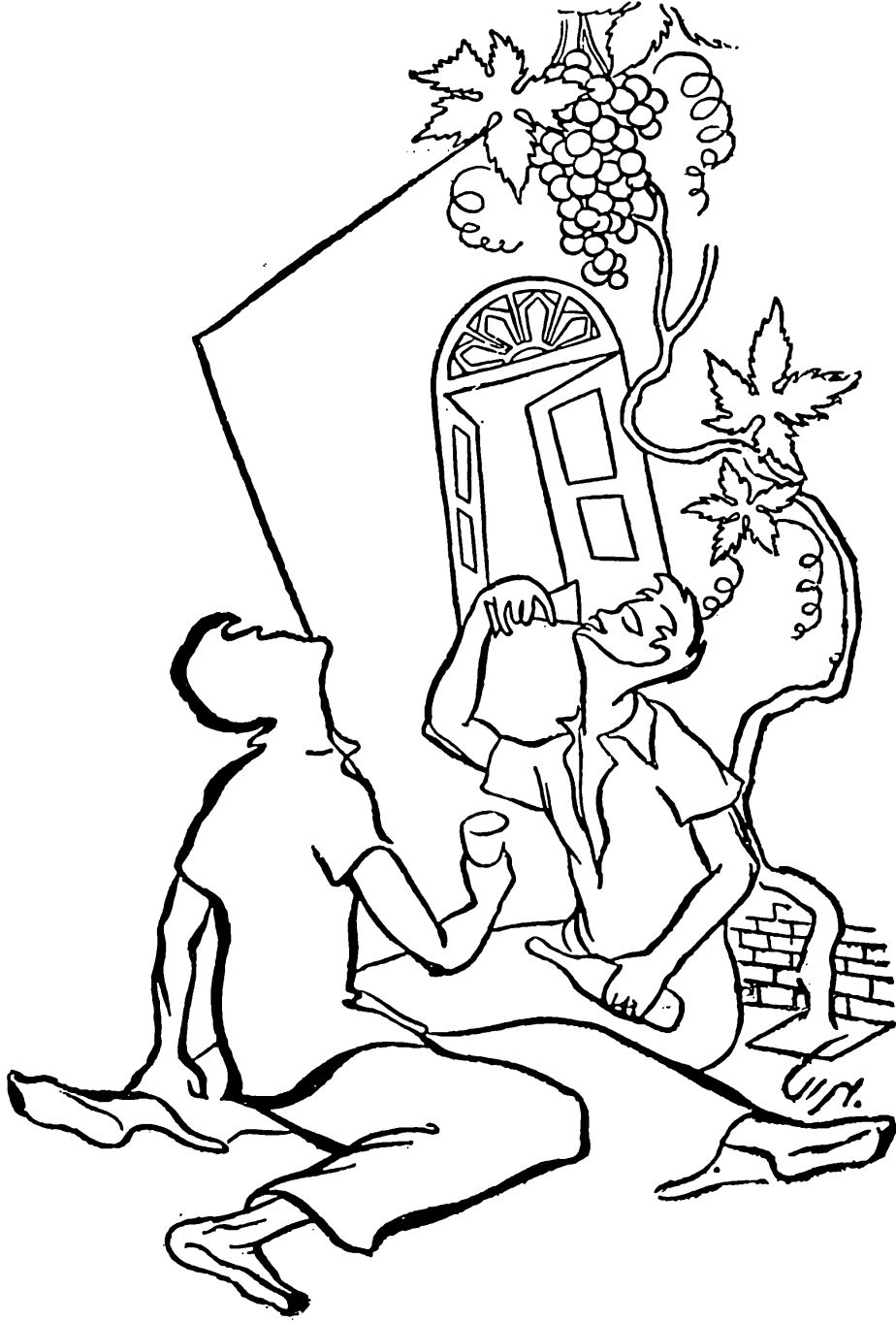
\*\*\*

بروید ..! .. بروید !  
جانیان زشرف عاری ومست از می وخون !  
پند آن « پیرجهان دیده ، همه گوش کنید  
خون انسان ستم دیده به نیرنگ وفسون  
بچکانید و قدح پشت قدح نوش کنید !  
غافل از اینکه کنون :  
زپیشانی اعماق پریشان قرون  
و .. زبالین سکوت  
و .. زآغوش سیه روزی ، آعشته بخون ..  
همه‌ی دربدران ..  
همه‌ی کارگران ، برزگران  
در صفوفی محکم  
زکران تا بکران  
دست دردست بپا میخیزند ..  
و فرمان زمان  
در ودیوار بخون تشنه‌ی کاخ ظلمات  
بانوائی طرب انگیز فرومیریزند  
بر سرمفتخوران !

\*\*\*

خرمن جو رستم زآتش فردای سپید  
دردل مرده‌ی صحرای فسون می سوزد  
سوزن رنج بدست ..  
جبر تاریخ ، لب فقر و قیود ..  
در کنار لب سرمایه وسود  
بلب دامن دنیای کهن میدوزد !

اشكرز! ...



دلم از اینهمه گرفتاری، اینهمه خونخواری و  
تبهکاری، گرفته بود. رفتم سراغ دوستم.. گفتم :  
بیا بخاطر يك لحظه فراموشی، پیمانهای چند  
می‌بزنیم .

بزیردرخت رزی که تنها درخت خانهای ما  
بود پناه بردیم. هنوز اولین پیمانهای شراب راسر  
نکشیده بودم که يك قطره آب، از شکستگی يك  
شاخه‌ی سرشکسته، بدامنم فروغلطید.. با تعجب  
از دوستم پرسیدم :

— این قطره چه بود؟ از کجا بارید؟ در آسمانها  
که از ابر خبری نیست.. دوستم پاسخی داد، که  
روحم را تکان داد، گفت : درخت رز است که  
گریه میکند! میخواهد بماند! که بی انصافها  
لااقل خون مرا جلوی چشم من نخورید!...!

## نام شب ...



من اشك سكوت مرده در فریادم  
د داد ، ی سروپاشکسته ، در بیدادم  
اینها همه هیچ . . . ای خدای شب عشق  
د نام شب عشق ، راکه برداز یادم !



## شیون مرگ ...

بصرف اینکه یکبار،  
برخلاف همیشه، تمنای عشق  
را در نگاهش نخواندم، اورا  
از خود راندم، وقتی که رفت  
و ... مرد، دور از هر چه  
زیباست او هر چه نیکوست،  
تک و تنها ماندم ... و این  
شیون من است! ... بر مزار  
خاطراتش؟ ...



م فشار !

وه ا بدینسان فشار ، این تن بیمار مرا  
تنك آغوش سیه ، ای شب دیوانه‌ی گیج!  
دست بردار .. برو !  
دست و پای دل بیرحم و گنهکار مرا  
بر تن مرده‌ی این عشق فسونگار مپیچ !

\*\*\*

مرد ؟!

افسوس .. ولی مرک وی افسوس نداشت .  
مرده بودا ، ز نخستین شب بیداری عشق  
و کنون ، کوهوسی کونفسی ، درد دل من ؟  
تا بیارم بسرش ، مویه کنان سیل سرشک ..

\*\*\*

ریخت ؟!

ای اشک جگر سوخته آخر زجه رو  
بی سبب ازدل غم دیده فرو غلطیدی ؟  
مگر از این زن بیعاطفه‌ی حادثه جو  
در همه عمر ، چه مهری ، چه وفائی ، دیدی ؟

\*\*\*

آه ، ای مظهر حرمان دل غمناکم !  
خنده‌ی دیده‌ی حسرت زده‌ی نمناکم !  
اشک ! بگذار تورا با کفنش پاک کنم  
حیف باشد بخدا ، حیف ! که با این همه سوز  
تن لرزان تورا با تن او خاک کنم !

\*\*\*

ای کلیسا ، که در آن نیمه شب بیخبری  
بگرفتی ز کفم لذت تنهائی را  
و چنان مست و سراپا شغف و زنگ زنان  
هدیه دادی ، بدلم این زن هر جائی را

بنگرازدور ، ببین :  
تا کجا رفت ، سراسیمه ، بدنبال هوس  
تا کجا برد هوس ، آن سرسودائی را !  
مرده بدبخت ، چنین بیکس و گمنام و غریب ..  
زیر پای من دیوانه‌ی افسانه پرست ..

\*\*\*

پس دگر صبر چرا ؟  
مثل آن نیمه شب بیخبری ، بیخود و مست  
نال کن درد ل شب ، زک بزن ، زک بزن !  
با فغان جرس مرک ؛ بکش جار : که ، های !  
کاروان ابدیت ! پیر این زاده‌ی تنگ ! ..  
پبرش دور .. پبردور و بخلو تکه مرک ،  
بر سرش خنده کنان سنگ بزن ، سنگ بزن !

\*\*\*

وتوای خاک سیاه ،  
هیچ بر این زن بی مهر و وفارحم مکن !  
پاره کن قلب ورا ، چنگ بزن ، چنگ بزن  
پاره کن قلب ورا ، تازسیه چال جنون ! ..  
عشق دیوانه‌ی خود را بدر آرم ، بپریم ..  
خاک ، پاسخ بده ، آخر .. بخدا قلبم ریخت  
ریخت ، پاشیده شد از هم ، جگرم !  
خامشی باز چرا ؟ رفته مگر همراه او ..  
عشق من .. مرده مگر ؟ وای خدا ! .. وای خدا ! ..

\*\*\*

خاک عالم بپریم !  
پس کلیسا .. نه ! دگر زنگ مزین ، زنگ مزین ..  
کاروان ! پیش مرو .. یار مرا دور مبر ..

بر سرش خنده کنان سنگ مزن .. سنگ مزن !  
وتوای خاک سیه .. محض خدا رحم بکن  
بردلش سینه کشان ، چنگ مزن .. چنگ مزن ..

\*\*\*

وتو.. ای قلب من ای ، رو سپی باده پرست !  
زاده ی وهم و جنون ، زنگی دیوانه ی مست !  
که همه عمر ، ملول و قدح باده بدست  
شهو ت آلود و نفس مرده و پژمرده و گیج .  
پدرزندگی ام را بیعت سوزاندی !  
بس کن آخر بخدا ، شرم کن ای وای ! بس است ،  
هر چه در کنج قفس عشق مرا گریاندی ..  
هر چه در وصف هوس ، شعر بگویم ، خواندی  
کاروان رفت ، هوس رفت ، نفس رفت ، کنون !  
کنج عزلت که ما ته کده ی ناگامی ..  
زار و سرگشته بصحرای جنون ..  
از پریشانی دنیای پریشان دل عشق  
همه درد جنون !  
یاد او مانده برای من و یک قطره سرشک

\*\*\*

آه .. ای قطره سرشک ؛  
واپسین خاطره ی عشق من نا کس پست !  
که دگر جز تو مرا یاری و غمخواری نیست ..  
قلب بیچاره ، که از پای در افتاد ، شکست  
بسکه در آتش حرمان جگر سوز ، گریست

\*\*\*

مرغ شب مرده و بخت من بد بخت نگر  
شیون مرگ مرا ، مرغ سحر داده بسر  
پس خدا حافظ تو .. حافظ تو ، رفت دگر  
بدمن بر سر هر مرده ، که شیون کردی ..  
شیون مرگ مرا ، مرگ من .. از یاد مبر



زمین خشک را ترک کن	بیار ای نم نم باران
دل‌تنگه .. دل‌تنگه ..	سرود زندگی سر کن
بروی سینه‌ی بازم	بخواب ، ای دختر نازم
همه‌ش سنگه .. همه‌ش سنگه .	که همچون سینه‌ی سازم
شکسته صفحه‌ی رویم	نشسته برف بر مویم ..
که سرتاپای این دنیا	خدا یا! باچه کس گویم
همه‌ش رنگه .. همه‌ش رنگه ..	

# آرامگاه عشق...

در بکشب سیاه ، همانسان که مرگ هست  
قلب امید در بدرومات من شکست !.

☆☆☆

سر گشته و برهنه و بیخا نمان ، چو باد  
آ نشب ؛ رمید قلب من ، از سینه و فناد  
زار و علیل و کور  
بر روی قطع دستک سپیدی که آنطرف  
در بیکران دور





افتاده بود ، ساکت و خاموش ، روی کور  
گوری کج و عبوس و تک افتاده و نزار  
در سایه‌ی سکوت رزی ، پیرو سو گوار

☆☆☆

بیتاب و ناتوان و پریشان و بیقرار  
بر سر زدم ، گریستم ، از دست روزگار  
گفتم که ای ترا بخدا ، سایبان پیر !  
بامن بگو ، بگو ! که خفته در این گور مرگبار ؟  
کز درد تلخ مرگوی ، این قلب اشکبار ...  
خود را در این شب تنها و تار کشت ؟  
پیر خمیده پشت ؟!

☆☆☆

جانم بلب رسید ، بگو قبر کیست این ؟  
پیکظره خون چکید ، بدامانم از درخت ،  
چون جرعه‌ای شراب غم ، از دیدگان مست ! ..  
فریاد بر کشید : که‌ای مرد تیره بخت !  
بر سنک سخت گور نوشته است ، هر چه هست ..  
بر سنک سخت گور  
از بیکران دور  
با جوهر سرشک  
دستی نوشته بود :

« آرامگاه عشق »

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

## برای مردن ...



تاروح بشر بچنگ زر ، زندانیست  
شاگردی مرک، پیشه‌ای انسانی است  
جان ارتهدل، طالب مرک است.. در ریغ  
در هیچ کجا، «برای مردن» جا نیست....



نیست بیدار کسی ..  
جز شبا هنك سیه دل، که در آن وادی دور  
میزند چنك ، بقلب شب تار ..  
و کران تا بکران ..  
از سرا پرده ی محزون دل هیچکسی ،  
بر نیاید نفسی ،  
جز پریشان نفس سرد نسیمی و لگرد ،  
که تب آلوده و وحشت زده و گیج ، چومار  
بردش سوز بسی ناله ی ، افلاك نورد !  
میخزد ، از دل صحرای پراز بوته و خار

تادمد روح بهر شاخه و برگي که سکوت  
بر کف بستر آشفته‌ای از گرد و غبار  
خفته بردامشان عمزده و حسرتبار ..

\*\*\*

آسمان مرده و تابوت سپیدی از ابر ،  
کهنه و زنگ زده ..  
که سیاهی شب‌تار رخس رنگ زده  
تنگ آغوش فشرده است ، دل آزرده و سرد :  
اختران و مه ماتمزده را کاتش درد ،



بردل نازکشان چنک زده ..

\*\*\*

پای يك کوه سطر  
بر سرش سایه‌ی غم گسترده و افسرده‌ی ابر

بارصد محنت و صد درد ، پراکنده بدوش .  
ده ویرانه .. فتاده است خموش ..

\*\*\*

زیربال و پراین تیرگی رنج اندوز  
خسته و کوفته از کارم لال آروز  
روح فرسوده و تن سوخته از فرط تلاش ،  
« درره کسب معاش ! »  
باهزاران غم بنیان شکن سینه خراش ،  
دل پراز ناله و آه ..  
لخت و ماتم زده و خسته دل و خانه خراب  
اهلده ، رفته بخواب . .

\*\*\*

ناگهان .. رعشه ی يك صاعقه ی رعب انگیز  
مست و شوریده و خونین دهن و وحشت ریز  
درسکوت شب افسرده دل ، ماتم خیز  
میشکافد دل تابوت سیاه ..  
که زسرتا بسرا ز لاشه ی اختر لبریز ..  
زار و خونین و پریش ،  
میسپارد ره خویش  
روح امواج پریشان دل و لرزان هوا  
تاسپارد برگور ،  
لاشه های که فشرده است بهم  
زار و محزون و پریش  
دردل مرده ی خویش ..

\*\*\*

در پریشانی ، يك همه می درد آلود  
پیکرش گمشده در غرش امواج کبود  
بحر وارونه ، که در مکتب عشاق پریش

آسمانش نامند  
میزند آب بهستی همه ، بود و نبود  
وزاعماق سکوت  
مرك ، آشفته دل و تشنه پیامیخیزد ،  
پی قوت ! ..

\*\*\*

بستوه آمده از تیرگی و حشمتبار  
آسمان ، کینه بدل ، داده ز کف صبر و فرار  
ساعتی چند ، بلاوقفه فرو میریزد ..  
اشک سرگشته ، بدامان شب حسرتبار

\*\*\*

آنقدر اشک فرو ریخت ! فرو ریخت که کوه ،  
سینه آکنده ز اشک  
ناگه آمد بستوه .  
سینه بدید و سرازیر شد از دامن او  
سیلی آسیمه سرو ، کورو کر و دیوانه  
و همه هر چه بره بود ، ز خاک و گل و سنگ ..  
همره سیل بغلطید فرو ..  
محشری گشت پیا ..  
دردل مضطرب و مات ده ویرانه !

❁❁❁

گیج و حیرت زده و کوفته از درد و عذاب  
کودک و پیرو جوان ، جمله پریدند ز خواب  
ضجه و شیون صدها زن بی یار و پناه ،  
همره ناله و آه ،  
موج زددر کف امواج پریشان دل آب ..

❁❁❁

سیل دیوانه ی مست ..  
داس خرمن شکن مرك تبه کار بدست

پی هم کند زجا کند زجا ، بردبزور  
 لانه و خانه و کاشانه و اشجار بدور  
 وز کران تابکران ، ناله کنان ، گوربگور ..  
 شیون پیرزنی ، پشت دو تا گشته و عور  
 رعشه انداخت با عماق دل ظلمت کور  
 زن بیچاره چو محکوم نگون بخت نزار  
 هر طرف مینگرد ، نیست ولی راه فرار ..  
 ونه فریادرسی ، تا که رسد برداش  
 پیش از آنیکه دهد سیل فنا ، بر بادش ،  
 لاجرم گیج و ملول ،  
 نعره ی بی پدر و گرسنه ی خویش بکول  
 میزند خاک سیه بر سر و باشیون زار  
 میکند ناله : که «ایوای ، هوار !  
 یا حسین ابن علی !»

\*\*\*

میرسد ناله زاعماق دلی پراندوه  
 میدود درد دل کوه ..  
 کوه ، نه ! بر سر آن دهکده ی مرده و سرد  
 سرد و آکنده ز درد ،  
 سایبان ازلی .  
 « یا حسین ابن علی .. یا حسین .. ابن .. علی .. »  
 آنطرف تر ، کمی از آن زن دیوانه بدور  
 پشت تا گشته و گمگشته میان گل و سنک ..  
 چون یکی مرده ، که بیرون جهد از سینای گور ،  
 پیرمردی بفشرده است بتنک ،  
 تنک آغوش پریش  
 دست از لاشه جدا گشته ی نان آور خویش ..  
 ناله در سینه ی او می طپد ، و بادل ریش ،  
 با صدای رنجور ..

میکند ناله که : ایوای .. جوانم .. ایوای ..  
میکشد داد : که ای وای خدا ! .  
آخر این دست ، سراینده‌ی آمال من است  
پروبال نفس ، بی‌پروبی بال من است !  
یاورویارشب وروزملال انگیزم  
غمگساردل ازخون جگرلبریزم  
مظهرزندگی تلخ وغم انگیزمن است .  
آخر ، این دست .. خدا :  
آب ونان آوراین پیکر ناچیزمن است ..  
خاك عالم ب سرم ، رفت امیدم ازدست ..  
آخ نفرین بتو ، ای بخت ستمکاره‌ی پست !

\*\*\*

نیست بیدارکسی ..  
جزدو انسان پریش ..  
جز شباهنك سیه‌دل ، که درآن وادی دور ..  
میزند چنك ، بقلب شب تار ..  
وزسرا پرده‌ی محزون دل هیچ‌کسی ..  
برنیاید نفسی ..

\*\*\*

زیر امواج گل‌آلوده‌ی آب  
دردل يك‌ده ، ویران وخراب ..  
اهل ده‌رفته بخواب ! ..

تهران شهریورماه ۱۳۳۲



## وداع ...

«او» را ، باور کنید  
با همه‌ی زندگیهای شاعرانه‌ی  
خود دوست میداشتم ، ولی ..  
شکست .. میدانید :! قلبم را  
میگویم ، بخاطر اینکه پولدار  
نبودم ، همانطور ساده ،  
شکست در مرحله‌ی اول ، پس از  
این شکست شکننده ، چند سطر  
ذیل را باو «تقدیم» کردم :



بروایدوست ، برو !  
برو ای دختر پالان محبت بردوش !  
دیده بردیده من ، مفکن و نازم مفروش ..  
من دگر سیرم .. سیر ! ..  
بخدا سیرم از این عشق دو پهلوی تو پست !  
تف بر آن دامن پستی که ترا پروردست !  
...  
کم بگو ، جاه تو کو ؟ مال تو کو برده ی زرا !  
کهنه رقاصه ی وحشی صفت زنگی خر !  
گر طلان نیست مرا ، تخم طلا ! .. مردم من ،  
زاده ی رنجم و پرورده ی دامان شرف .

آتش سینه‌ی صدهاتن دلسردم من !  
دل من چون دل تو ، صحنه‌ی دلکها نیست !  
دیده‌ام مسخره‌ی خنده‌ی چشمکها نیست !  
دل من ما من صدشور و بسی فریاد است :

ضرباش : جرس قافله‌ی زنده دلان  
طپش طبل ستم که ب ، ستم کوفتگان  
چکش مغز ز نیای شرف روفتگان

«تک تک» ساعت ، پایان شب بیداد است !

دل من ، ای زن بدبخت هوس پرور پست !  
شعله‌ی آتش « شیرین » شکن « فرهاد » است !  
حیف از این قلب ، از این قبر طرب پروردرد  
که بفرمان تو . تسلیم توجانی کردم ،

حیف از آن عمر ، که با سوزش راری جانسوز  
پایمال هوسی هرزه و آنی کردم !

در عوض با من شوریده ، چه کردی ؟ نامرد !  
دل بمن دادی ؟ نیست ؟

صحبت از دل مکن ، این لانه‌ی شهوت ، دل نیست !

دل سپردن اگر اینست ! که این مشکل نیست !

هان ! بگیر ، این دلت ، از سینه فکندیم پدر !

ببرش دور .. ببر !

ببرش تحفه ز بهر پدرت ، گرک پدر !

اورفت .. من خودم او را فرستادم ! ولی پس از رفتن او احساس ،

کردم که هیچکس را نمیتوانم واقعاً دوست داشته باشم ! ..

باور کنید ! هیچ نمیدانستم ، که بامرک او ، عشق من هم برای همیشه

میمیرد ، ولی چکار میتوانم بکنم .. رفته بود .. مرده بود .. و هرچه

داشتم .. باخودش ، همراه باخودش ، برده بود : « واع » راپس از

درک این حقیقت تلخ ساختم ! ..



## گفتگو ..

گفتم : ای پیرجهان دیده بگو ..  
از چه تا گذشته ، بدینسان کمرت؟!  
مادرت زاد، باینصورت زشت؟! ..  
یا که ارثی است ترا ، از پدرت!؟

\*\*\*

نالہ سرداد: که فرزندان .. مپرس  
سرگذشت من افسانه پرست  
آسمان داند و دستم ، که چسان  
کمرم تا شد و تا خورده شکست!

\*\*\*

هر چه دیدم از این نظم خراب  
همه از دیده‌ی قسمت دیدم ..  
فقر و بدبختی خود ، در همه حال  
بآتر از وی فلک سنجیدم!

\*\*\*

تن من یخ زده در قبر سکوت!  
دل آتش زده از سوزش تب!  
همه شب تا بسحر لخت و ملول  
آسمان بود و من و دست طلب!

\*\*\*

عاقبت در خم یک عمر تپاه  
واقیبات ، بهن لاج کردند ..  
تاره چاره بجویم ز زمین:  
کمرم را بزمین کج کردند!

## حدود جوانی! ..



از: شاهکارهای «آنتونلو در مسینا Antonello Dr Messina»

از شمال محدود است ، بآینده‌ای که نیست ! .  
باضافه‌ی غم‌پیری و سایه‌ی مخوف‌مات .. :  
از جنوب بگذشته‌ی پوچی .. پرازخاطرات تلخ ! ..  
گاهی اوقات شیرین ..  
مشرق ، طلوع آفتاب عشق ، صلح بامرك ! ..  
شروع جنگ حیات ..  
مغرب ، فرسنگها از حیات دور ، آغوش تنك گور ! ..  
غروب عشق دیرین ..  
این چه حدودیست ! آباشنیده‌ای و میدانی ؟  
حدود دنیای متزلزلی است ، موسوم به : جوانی ! ..

افسانه‌ی من...



گفتم که بیا کنون ، که من مستم ، مست !  
ای دختر شوریده دل مست پرست ؛  
گفتا که تو ، باده خوردی و مست شدی  
من مست بدون باده میخوام ، پست !  
♦♦♦

يك شاخه‌ی خشك ، زاروغمناك ، شكست .  
آهسته فروفتاد و برخاك نشست...  
آن شاخه‌ی خشك ، عشق من بود که مرد ...  
وان خاك، دلم .. که طرفی از عشق نبست !  
♦♦♦

جز مسخره نیست ، عشق تا بوده و هست  
بامسخره گی ، جهانی انداخته دست ..  
ایکاش که در دل طبیعت میمرد ..  
این طفل حرامزاده ، از روزالست !

♦♦♦  
صدبار شدم عاشق و مردم صدبار!  
تابوت خودم بگور بردم صدبار ؛  
من غره از این که صد نفر گول زدم  
دل غافل از آنکه ، گول خوردم صدبار !

♦♦♦  
افسوس که گشت زیر و رو خانه‌ی من  
مرك آمد و پر گشود در لانه‌ی من  
من مردم وزنده هست افسانه‌ی عشق :  
تازنده نگاهدارد افسانه‌ی من ..

♦♦♦  
افسانه‌ی من ، تو بودی ای «افسانه»  
جان از کف من ر بودی ؛ ای افسانه  
صد بار شکار رفتم ، دل خونینه ..  
شناختمت چه هستی ؛ ای «افسانه» !

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۳



## هست و نیست ..



از باده‌ی «نیست» سرخوشم ، سرخوش و مست!  
بیزارم و دلشکسته ، از هر چه که «هست»!  
من «هست» به «نیست» دادم ، افسوس که «نیست»  
در حسرت «هست» پشت من پاکشکست!

سکوت ...



به آنها که مایوسند ..

گفتم که سکوت .. از چه رو، لالی و کور ؟  
فریاد بکش ، که زندگی رفت بگور  
گفتا که خموش ! تا که زندانی زور،  
بهرتر شنود ، ندای تاریخ زدور



بستم زسخن لب ، و فرادادم گوش  
دیدم که زبیکران ، دردی خاموش  
فریاد زمان ، رمیده درقلب سروش  
کای ژنده بتن ، مردم کاشانه بدوش !



بس بود هر آنچه زور بی مسلک پست  
دردامن این تیره شب مرده پرست  
باققرسیاه .. طفل سرمایه ی مست  
قلب نفس بیکستان ، کشت .. شکست !



دل زنده کنید ، تا بهمیرد ناکام  
این نظم سیاه و .. فقر درظلمت شام  
برسر نکشد ، خزیده از بام به بام  
خون دل پابرهنه گان ، جام به جام !



نا بود کنید ، یأس را در دل خویش  
کاین ظلمت درد گستر ، زار پریش  
محکوم بمرک جاودانی است .. بلی  
شب خاک بسرزند ، چوروز آید پیش ..

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

## وسعت روح ..



میگفت : شاعر ! .. آخر زمانی روح تو وسعتی بی پایان داشت ..  
بروسعت روح توجه گذشت ؟!  
فریاد کردم : خاموش ! با من دیگر از وسعت روح حرف مزن ! ..  
همه ، هرچه تنک نظری دیدم ، دروسعت روح خودم گم کردم ! ..  
آنقدر گم کردم ، تا وسعت روحم پرشد .. پرشد از یک  
مشت تنک نظریهای گمشده ! ..

## گمنام..



بیهوش افتاده بود  
بیهوش ؟ نه ! بیهوش نمیتوان گفت  
چون رنگش فزون از حد ، زرد پریده بود !  
چشمانش نیمه باز بود  
نیمی از بستگی در چشم تارش را  
بیداری يك مرك ، درهم دریده بود !  
از آنجا که لخت بود و پیراهنی به تن نداشت  
دل مادر طبیعت ، بحال زارش ،  
مثل تن لختش ، سوخته بود ..  
وازخاك و گل ، باچین و شکنی چند ،  
پیراهنی دورنگ ، برایش دوخته بود .



انسان بود ، انسان ! ومثل همه‌ی انسانها ،  
بقصد زندگی کردن ، بدنیا آمده بود ..  
ولی خدایان مرك ، خداوندان زور ،  
در چنك يك درد ، و تنك يك گور ،  
دردنداری ، گوربرده داری !  
گفته بودند : اگر بزندگی خود ،  
زندگی که نداری ، علاقه داری  
در مقابل پول ، زانوبزن بزمین .  
هرچه میشنوی . مشنو، هرچه میبینی، میبین!



نشنیدن ، نتوانسته بود ، آنچه را که شنیده بود ،  
ندیدن نتوانسته بود ، آنچه را که دیده بود ،  
بفرمان خدایان زور ، زنده، نمرده بود ،  
بجرم نمردن برد که لاجرم مرده بود،  
مرده بود ، ولی ؟ زندگی خود را ، بجای سپردن بـخاک :-  
بماسپرده بود ، تاما همه باهم ..  
دوش بدوش هم ، بخاطرهم ، بجای انسانها !  
برای انسانها ، برکنیم از بیخ و بن ..  
کاخ ظلم و ستم . خراب کنیم یکسر ! ..  
دنای کهن را ، برسر قبرستان ..  
قبرستان فقر ! قبرستان پول !  
وبندگی طلا ، بیش از این دیگر ،  
نکنیم قبول ! .. نکنیم قبول



میلرزدا آسمان ، میترسد آسمان ، وفریاد عشق !  
عشق انسانی : عشق به انسان ! .. درقلب زمان !  
تندتر میشود ! ..  
تندتر .. دمبدم .. وروزآزادی انسان ستمکش ، نزدیکتر میشود ! ..  
قدم ، بقدم ! ..

## سر شك بخت ...



دردا که سر شك بخت شوریده من  
چون حسرت عشق ، مرده بردیده من  
اشکم همه من ! .. اشک تو ، چون پاک کنم ؟  
ای بخت زعفر قبر دزدیده من !

شراب آب!..



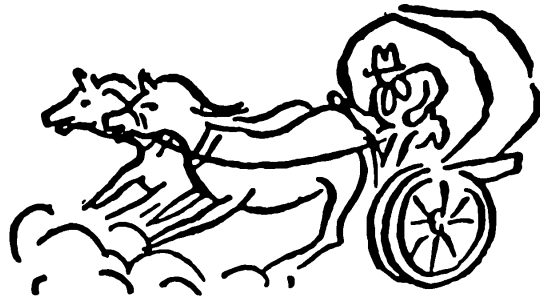
گفتم : که چیست ، فرق میان ' شراب و آب  
کاین يك ، کند خنک دل و آن يك ، کند کباب!  
گفتا : که آب : خنده ی عشق است درس رشک ..  
لیکن شراب ، نقش سرشک است درسراب !





همه جا تاریک	همه جا خلوت
جاده ها باریک	کوچه ها خاموش
چار هزار تفنگ	دو هزار سرخ پوست
بنام « پلنگ » !	کافه ای کنیف
کوهان طلائی !	یا که « اشتر . .
زنان هر جائی	گاوما سرگردان
سه چارتا بچه	چند است وحشی
شصت تا طپانچه !	سی نفر راهزن
مردم ناراضی	یکده بیصاحب
موش گربه بازی	وسط کافه
تا شمشیر بازی	از مشت گرفته

يك نفر قاضی	بسر سینه مدال
يك سك تازی	يك نفر پزشك
دو سه تا گازی	خرد و وارفته
گریه‌وزاری!	وسط خنده
طپانچه بدست	اهل ده تمام



پی «فراری»!	صحرا بصحرا
میس «هدی لامار»	ستاره‌ی فیلم
آقای «بوك جونس»	قهرمان فیلم
یکه سوار	در ایران معروف به:
آقای «هاری»	رئیس دزدا
خروس لاری!	اسم مستعار
«یاهوچوماری»!	رئیس سرخ پوستا
در پشت گیشه	صندوقدار بانك
از پشت شیشه	سایه‌ای مخوف
نصفش، یاهمش!	— پولها روبرده؟
کمتر نمیشه!	— نه! تو بمیری
چند صدای سوت،	لحظه‌ای سکوت
وسط پیشه!	تقسیم پولها
هواپارانی!	سه دختر لخت
یکی مامانی!	دوتا بد ترکیب
چند شلیك تیر	دو رقیب مست
ببند و بگیر!	بزن و بکوب

صد نفر مقتول ! سی نفر اسیر !  
 نه نفر مفقود شش تازندانی !  
 گارسنها سیاه جشن و مهمانی  
 «گودایونینک ژانت!» «براووجانی!»  
 سه هفته تمام رقصی و عیش !



بیا صدای گاو اشاره با سر  
 «مردم از عشقت توجه میدانی ؟  
 آوازه خوانی ! کمی پنهانی  
 ژانت عزیز : تو نمیدانی !!»  
 يك چك جاندار بوسه طولانی



بعد از آنهمه دزد جای قاضی  
 بگیر و ببند قاضی زندانی !

. . .

نام خود فیلم «عشق توفانی»  
 ترجمه‌ی فارسیش «انتقام جانی!»

# آخرین نقطه!...



هر بار که مرا میدید ، ساعتها گریه میکرد ! آخرین بار  
که بسراغم آمد ، دیوانه وار می خندید ! وقتی حالت استفهام را  
در نگاه من دید ، باطمینان گفت : تعجب مکن که چرا می خندم ، من دیگر  
آن زن سابق نیستم ! بس بود هر چه تو قاه قاه خندیدی ، و من  
های های گریستم !..

تازه حرفش را تمام کرده بود که یکباره قطره اشکی  
سرگردان ، در گوشه ی چشمش لنگر انداخت ؟ با طعنه گفتم :  
بنا بود گریه نکنی . . . پس این قطره اشک چیست ؟! اشک را با  
دست پاک کرد و فیلسوفانه گفت : این ؟ این قطره ، اشک نیست ! نقطه  
است ! میفهمی ؟ (نقطه) ! این آخرین نقطه ایست که  
با آخرین جمله ی آخرین فصل کتاب ایمانم ، بعشق  
مردان ، گذاشتم ! من دیگر بهیچ چیز مردان ایمان ندارم !..  
جز .. به یکبارچه چکیشان در نامردی !..

## درد!...

من اگر دیوانه‌ام  
بازندگی، بیگانه‌ام ..  
مستم اگر ، یا گیج و سرگردان و مدهوشم !  
اگر بی‌صاحب و بی‌چیز و ناراحت :  
خراب اندر خراب و خانه بردوشم !  
اگر فریاد منطق هیچ تأثیری ندارد :  
دردل تاریک و گدگ و لال و صاحب‌مردی گوشم ،  
بمرك مادرم : مردم ،  
شما ای مردم عادی :  
که من احساس انسانی خود را .  
بر سر شك ساده‌ی رنج فلاکت‌بارتان ،  
بی‌شبهه مدیونم  
میان موج و وحشتناکی از بیداد این دنیا  
در اعماق دل آغشته با خونم:

هزاران درد دارم ! ..

درد دارم ! ...



شاعر و دیوانه...

کاشانه‌ی من ویران	باشکسته پر و عریان
آشفته سرو منموم	افسرده دل و گریان
با سوز دوصد فریاد	فریاد دوصد حرمان
درمان شب دردم :	درد دل بیدرمان
عشق و نفسم مرده	در بستر تبخیزم
بیدادشپ ، افسرده	این پیکر نا چیزم
روزم همه سرگشته	در شام غم انگیزم
لبخند ، فرو مرده	در اشک شب آویزم
تا پا ب سرم کوبی	با خنده‌ی مستانه
بدبخت من شاعر	خوشبخت تو دیوانه!



بشنو که چه میگوید	این ناله‌ی شبگیرم
دیوانه ، تو هستی گر	من از چه بزنجیرم؟!
زنجیری احساسات	زندانی تکفیرم
مردند بیدبختی	مادر ، پدر پیرم
فرزند من ، آواره	سرسام : پرستارش
صد حسرت ماتمزا	بردیده ی بیمارش

انداخته از کارش	فقر شب بدبختی
ناچاری غم : یارش!	بارش غم ناچاری
بازیچه ی بیگانه	تا خانه ی من باشد
خوشبخت تو دیوانه!	بدبخت من شاعر



از اشك دل آزارم	برگشته مرا دامن
فریاد دل زارم	نشنیده فلک باری
از عمر فسونكارم	جز مرك نفهمیدم
این بخت نگو سارم	افسانه ی خوشبختی است
این کلبه ی خاموشم	يك لحظه نشد خندان
این آب که مینوشم	خون رك بدبختی است
این خر قه که میپوشم	سرپوش سیه روزی است
کردند فراموشم	خورشید و مه و دولت
بازیچه ی بیگانه	تا خانه ی من باشد
خوشبخت تو دیوانه!	بدبخت من شاعر



این سینه ی سوزانم	تابوت دلی مرده است
این قلب پریشانم	قبر گلی افسرده است
این پیکر بیجانم	سرگشته پی نانت
این سفره ی بی نانم	پاره کفن جانست
در قعر دل لالم	فریاد فرو خفته
با فقر ، پر و بالم	آتش زده بدبختی
این قسمت بد فالم	جانم بلب آورده
میسوزم و مینالم	شب تا بسحرا یوای !
بازیچه ی بیگانه	تا خانه ی من باشد
خوشبخت تو دیوانه!	بدبخت من شاعر





سرگشته شد و نومید	امید سیه روزم
فردا همه سرگردان	در ماتم امروزم
امروز ، سراپا سوز	از محنت دیروزم
ماتمکده‌ی خنده‌است	این‌آه جگر سوزم
بیداد ستم بلعید	آمال جوانم را
بر سنک سیه کویید	دست‌وسروجانم را
از ریشه برون آورد	بیچاره زبانم را
در سینه‌شکست آخر	فرباد فغانم را
تاخانه‌ی من باشد	بازیچه‌ی بیگانه
بدبخت من شاعر	خوشبخت تودیوانه!

\*\*\*

اینک منم اینسان تک	درقبر زمان مرده !
چون کشته نفس، برگی	از یک گل پژمرده
یادم ، ستم ناکس	از یاد کسان برده
ازبسکه غم آلودم	غم در دلم افسرده
جهل است وتبه‌کاری	گسترده بهر سویم
صد قافله غم خفته	در پیچش هر مویم
از هر درو هرخانه	مطرود و سیه رویم
صد نکته بلا دارد	هر نکته که می‌گویم
تاخانه‌ی من باشد	بازیچه‌ی بیگانه
بدبخت من شاعر	خوشبخت تودیوانه!

\*\*\*

من شاعر توفانها	شعرم همه توفانی
قلبم همه خون گشته	زین محنت و ویرانی
حق مرده چنین ناحق	در ظلمت نادانی
اندیشه‌ی آزادم	پا بسته و زندانی
تاخانه‌ی من باشد	بازیچه‌ی بیگانه
بدبخت من شاعر	خوشبخت تودیوانه!

## گیتار من! ...

ای قطره اشک خیره سر، کاینسان پریش و در بدر  
جان میکنی در بستر، این قلب حسرتزای من  
ای لبت زیبای من .. ای لبت زیبای من!  
بشود می! درد دل بیصاحب و بیمار من!  
از ناله های زار من، از دیدگان تار من  
افسرده شد، پژمرده شد، از سوز من، از آه من،  
از آه حسرتبار من .. گیتار من .. گیتار من!

\*\*\*

آخر بین روز مرا، روز جگر سوز مرا  
تنها و مات و در بدر، چون طفل زاری پدر  
افتاده ام در خاک و گل، بیصاحب و افسرده دل  
باسوز تب، جانم بلب: می میزنم .. می میزنم!  
تا خواب ناز آید می. بردیده ای گیتار من  
از نیمه شب، تا نیمه شب. نمی میزنم .. نمی میزنم!  
مال تو بود آخر! بگو: عشقم چرا آواره شد؟  
پاسخ بده! دیوانه ای از زندگی بیزار من:  
آخر دگر! بیچاره شد: گنبار من .. گیتار من!  
تهران مرداد ماه ۱۳۳۳



خزان بعد خزان!..

## حاجی فیروز!...

این شعر را ، در همین عیدی که گذشت ، عیدی که با  
آزمایش یکسال دیگر، از سالهای جوانی را، در قمار  
زندگی ، به پیری باختم ! عیدی که از بس محنت بار  
بود ، شکسته بود و نزار ، مثل خیلی از هموطنانم ،  
اصلا اورا نشناختم ..  
از زبان تیره بختان سیه روز سیه روئی ، که  
«حاجی فیروزشان» مینامند ساختم ..



ای کسانی که در این کشمکش عیدسید  
 سرخوش و بیخبر و می زده باروی سپید  
 غرق در شوکت و درمکنت و بدمستی پول !  
 بسیاهی شب ، بخت بدم می خذید  
 می نرسید چرا ؟  
 از چه ، این هموطن لخت ، باین صورت زشت  
 رو ، سیه ساخته و کوبکو افتاده براه !  
 آخرای هموطنان !  
 سرگذشتی است مراتیره ، در این روی سیاه !  
 لحظه ای محض خدا ، خویش ، فراموش کنید :  
 « داستان غم پنهانی من گوش کنید :



دردل آتش فقر  
 دامن خاموشی  
 از همه تلخی جانسوز که یکم چشید :  
 قلب من ..  
 قلب من بسکه تلپید !  
 قلب من بسکه شکست !  
 نفسم بسکه در اعماق دلم نعره کشید !  
 هوسم بسکه بمغزم کوبید :  
 پای يك مشت ستمکارستم پرور پست  
 بسکه برخاک سیاهم مالید  
 خاطرات سیه دوره ی خاموشی و مرگ  
 بسکه در پهنه ی روحم نالید :  
 مثل يك قطره سرشك ، از دل خون ،  
 زندگی ، از لب چشم غلطید ..  
 با سر آهسته زمین خورد ، و لب سرد زمین

لاشه‌ی مرده‌ی روحم بوسید ..  
وندر آغوش بهم کوفته‌ی وهم و جنون  
منز بیچاره‌ی بختم بوسید !

♦ ❦ ♦

نفسم ! ..  
هرچه بیهوده مرا کشت ، بسم بود ، بسم !  
نفس بیکسم‌ای زنده دلان ! قطع کنید . .



سینه‌ام ، چاك كنيد !  
اين غبارسيه ، از روی رخم پاك كنيد ؟  
بچه‌كار آيدم اين چشمه‌ی خون ؟ !  
اين تن مرده‌ی مرك  
كه تن زنده‌ی من کرده چنین آواره ،

از کف سینه ام آرید برون ،

ببرید !

ببرید ، در بیابان سکوت :

زیرمشتی لجن و سنک سیه ، خاک کنید ،

. . . . .  
. . . . .



آری ، ای هموطنان !

چشمه‌ی عشق ، در این ملک ، سراب است ، سراب !

پایه‌ی عدل و شرف ، پاك خراب است ، خراب !

عز و مردانگی و فهم ، عذاب است ، عذاب !

جور بر مردم بدبخت ، ثواب است ، ثواب !

آه .. ای چشم زمین ، غافله سالار زمان :

بازگو بامن سرگشته ، خور عالمتاب !

آدمیت بکجا رفته ؟ کجارفته شرف ؟

کو حقیقت ؟ زچه رومرده ؟ چرا رفته بخواب ؟



این چه نظمی است ؟ چه رسمی است ؟ چه وضعی است ؟ خدا !

سبب این همه بدبختی و عم ، چیست ؟ خدا !

جز خدا یان زرو ، کهنه پرستان پلید :

هیچکس زنده ، در این شب ، بخدا ! نیست خدا !

کی رسد روز شود چیره بر این ظلمت تار .

که پیاده است در آن حق و ، ستمکار ، سوار

زیر خاک است گل و ، زینت گلدانها ، خار !

فقر میباردش از هر در و از هر دیوار !

سر نوشت همه ، بازیچه‌ی مستی عیار !

سر زحمت ، بطناب عدم ؟ از دار بدار ؟

زندگی ، پول ! نفس ، پول ! هوس ، پول ! هوار !

مرغ حق ، یخ زده ، اندر قفس ! پول و هوار !

قدرتی کو ، که بر آید ز پس پول ؟ هوار !

هموطن ! خنده مکن ، بر رخ این « حاجی » خوار ؟

صحبت از عید مکن ، بگذر و راحت بگذار !

زاده‌ی فقر، کجا و طرب فصل بهار ؟

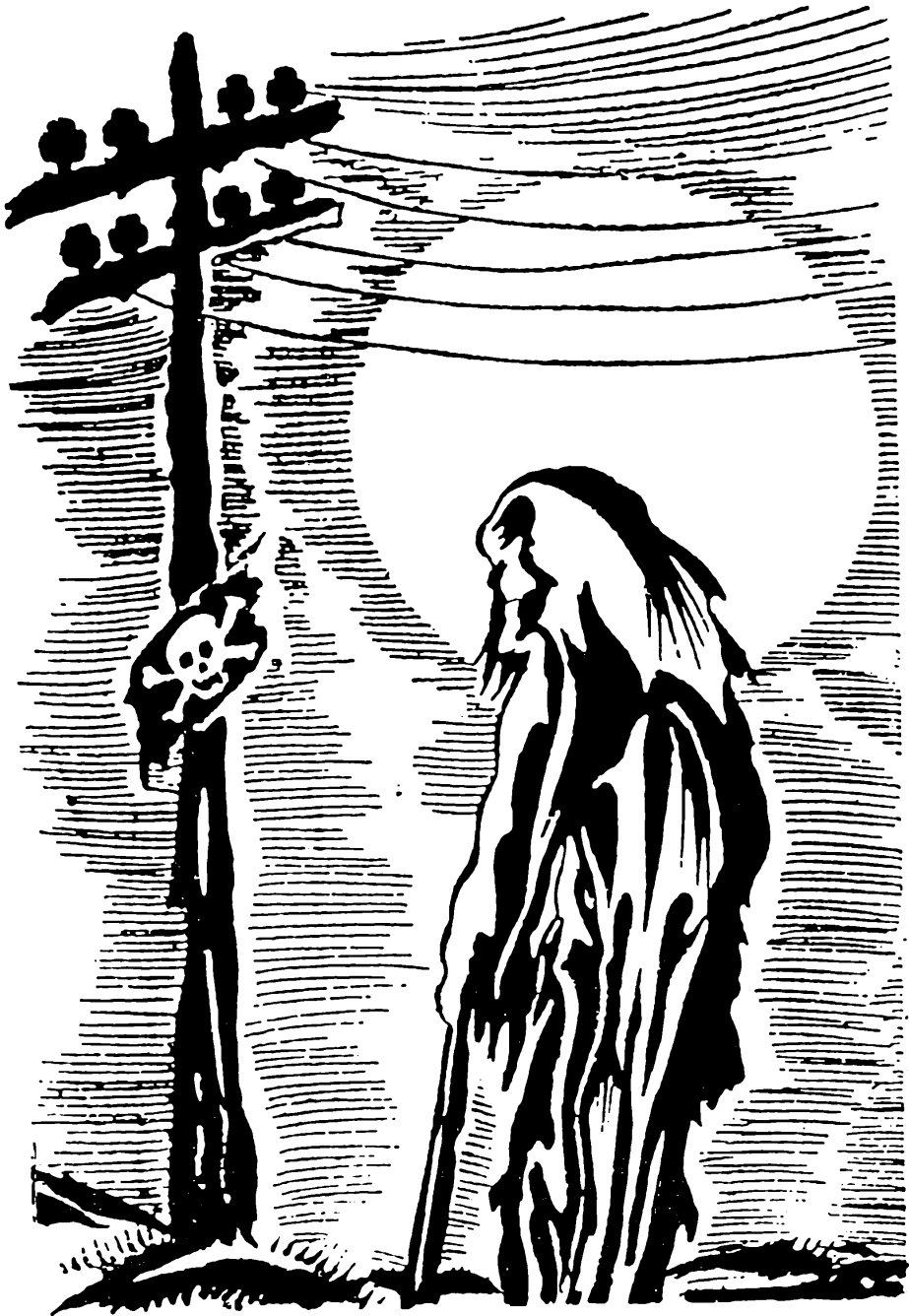


من بیکار که صد بار بمیرم هر روز!  
بالشم سنک ، دلم تنک و، تنم بستر سوز !  
کت من در گروی عید گذشته است هنوز !  
بمن آخر چه ، که نوروز سعید است ، امروز ؟  
کهنه روزم چه بد آخر، که چه باشد نوروز ؟  
«هفت سین» من اگر بودی و میدیدی چیست ؟  
همنشین من غار تزده می دیدی کیست ؟  
میزدی داد ، فلک تا بفلک ، زنک بزنگ !  
که تفوبر تو محیط ، شرف آلوده به تنک !  
هفت سین ! وه ، که چه «سینی» و چه «هفت» همدرنک :  
سینه‌ای کشته دل ، وسوز سرشگی گلرنک ،  
سرفه‌های تب و سرسام سکوتی دلتنک  
سفره‌ای خالی و سرما و سری ، بر سر سنک !  
آخر .. ای هموطنان !  
سالتان باد بصدسال فرحبخش ، قرین !  
«هفت سین» کی بجهان دیده ، کسی بهتر از این ؟



دیده هر سو که بیفتد ، زیساروز یمین ،  
سایه‌ی فقر ، سیه کرده سروروی زمین ،  
سبزبرک درختان ، همه بی لطف و حزین  
لاله را ، ژاله صفت : اشک الم گشته عجین ،  
زن غمین ، مرد غمین ، بچه غمین ، پیر غمین !  
وه ! که سرتاسر این ملک ستم دیده‌ی زار  
نفسی نیست دهد مژده زایام بهار ..  
شیون درد و فغان ، داده بسز ، بادوزان  
جای می ، خون سیه می چکد از چشم رزان !  
اینکه چیزی نبود ، هموطنان ! بدتر از آن :  
عجب اینجاست : که افتاده ز پا چرخ زمان !  
کی فلک دیده بخود ،  
«فصل خزان ، بعد خزان ؟ ...»

خسته...



بهردري که زدم : سري شکسته شد!  
بهرجا که سرزدم : دري بسته شد!  
نه دگر درزدم بسري . نه دگرسر زدم بدري  
که روح در بدم ! از سر و در زدن .. خسته شد!



# آخرین نامه... جام آخرین! ...

بریز! .. باتوام ساقی .. بریز ، پرکن از شراب سرخ این جام خالی را!  
فراموش کن که از اول شب چند بار پر کردی و چند بار خالی شد ، بریز !  
بریز که این سکوت تیره بختی ، که آنقدر بیرحمانه در شبستان زندگی وحشت  
انگیزم رخنه کرده است ، هرچه خون در عروق درهم برهم وجود وحشی و  
منقلب من بود ، سرکشید ، خورد! .. بریز ، باده بریز ، ساقی! بگذار این شراب  
سرخ ، در این شب سرسام گرفته ، خون عروق یخ بسته می باشد !  
بالا تر از آن ، امشب من دلم میخواهد تا سرحد جنون مست باشم ، برای  
اینکه میخواهم چند کلام ازدور ، برای واپسین بار ، با عشق گمشده ی خودم راز و  
نیاز کنم . راز و نیاز ؟ نه ! میخواهم هرچه ناله ی سرگردان در پهنای نامتناهی  
روح بر آشفته ام موج میزند ، بسروروی يك مشت ورق پاره ی کروزال بکوبم و  
آنهارا ، با پیک مرگ ، که همراه با قافله ی سرما زده ی از پافتاده ی زند گیهای فراموش  
شده ، بسوی وادی تیره بختان خانه بدوش رهسپار است ! .. برای او بفرستم ..



بخاطر نوشتن همین نامه است ، که باید بدون تردید مست باشم ! .. هست ، همان قدر که نگاه او بود .. نگاه او هنگامیکه پلک‌های خمارش در امواج لرزان شراب تلخ سرشکها غلط میزدند . . . بریز ساقی ! پرکن این جام خالی را . . . بگذار بنویسم ..

\*\*\*

د .. و این ، که اکنون بدست تو میرسد ، نامه نیست .. یکپارچه ناله است ! ولی .. ولی چکارکنم ؟ تو با ناله‌های من آشنائی کامل داری : از آنها آنطور که سزاوار آشنائیت پذیری کن . اگر می بینی نامه را : برخلاف گذشته‌ها سر بسته میفرستم . بآن منظور نیست که کس دیگری جز تو آنرا نخواند . نه ، باور کن ، این نیست . تنها . میترسم که آخرین ناله‌ی من از لابلای سطور پراکنده‌ی آخرین نامه‌ی من فرار کند ! .. گوش کن ؟ من اگر در گذشته‌ها دوست خوبی برای جنبه‌های مثبت تو نبودم ؛ لاقلاً دشمن سرسختی برای نقاط ضعف تو بودم . من تو را ، بیشتر از خودت میشناختم ! . برای اینکه تو هیچوقت ، جتنی برای یک لحظه‌ی ناتمام ، مال خودت نبودی ! .. ولی من .. هر چه بودم . مال تو بودم . مال تو و مال چشمهای شهوت ریز فتنه انگیزت ..

من در چشمهای تو ، کتاب زندگی را می‌خواندم . هر بار که مژه‌های تو بهم می‌خوردند ، یکصفحه از این کتاب را برای من ورق میزدند . اگر بخاطرت باشد ، گاهی اوقات که اشکهای پنهانی ، بخاطر فرار از تنگنای سینه‌ی مصیبت بارت ، بجان پلکهای تو می‌افتادند ، سرعت برخورد مژه‌هایت بایکدیگر بیشتر میشد و من در این لحظات پاره‌ای از صفحات کتاب زندگی را ناخوانده رد می‌کردم . امشب که درباره‌ی گذشته‌های از یاد نرفته‌ی من و تو فکر می‌کردم ، فکر کردم شاید چون تو ، خودت نه ، معذرت می‌خواهم ؛ چون چشمهای تو مرا واقعاً دوست میداشتند ! . نمیخواستند که من ، صفحات سیاه کتاب زندگی را خوانده باشم . ولی ایکاش دوست نمیداشتند ، میگذاشتند می‌خواندم . برای این که همه‌ی آن صفحات سیاه را که ناخوانده رد کردم ، امشب قلب تنها و افسرده‌ی من ، در خاموشی خلوت سرای سینه‌ی درهم کوفته‌ام ، برای من می‌خواند . من دوسطر ناقص از ناله‌های حسرت بار قلبم را ، که عصاره‌ی مطالب آن صفحات سیاه است ، برای تومی نویسم .  
بخوان : ببین چه میفوی :

«دوستش نداشتم ، چون دوستم میداشت ، دوستش میداشتم ، اگر

دوستم نداشت ! »

خواندی ! خیلی خوب ! دیگر زیاد درباره‌اش فکر نکن ، فراموش کن .. همانطور که مرا باهمه‌ی آرزوهای سرکش و بلند پروازم ، که تنها بخاطر تو

در بیابان بی آب و علف زندگی بی سروسامان خودم پرورانده بودم ، فراموش کردی ، اینراهم : همانطور ساده ، فراموش کن .. شاید برای تو تصور اینکه من این نامه را از کجا برای او مینویسم ، محال باشد .. ولی من در دو جمله ی کوتاه چگونگی جای خودم ، چگونگی آخرین پناهگاه قبل از خوابگاه جاودانی خودم را ، برای تو شرح میدهم ، اتاقی درودیوار شکسته ، ساکت و بهت زده و گل آلود ، در یک گوشه ی پرت از بیابانی بیکران و غم آلود ، کنار قبرستان ! . من برای اینکه تورا بهتر بشناسم ، سه سال است مرده شوئی میکنم ! من در عرض این سه سال ، در تنهایی حزن انگیز و تحمل ناپذیر روزها و در پیخواهی سکر آور شب زنده داریهای جانفرسا ، تورا بارها همانطور که هستی دیدم . چه بسا اجساد که من در سردی مرگبارشان ، سوز بوسه های شرنک آلود تورا و نفس مات ورنک پریده ی لبهای لاله گون تورا ، احساس کردم و دیدم .. و در شکستگی چه در قلب شکسته ، که جای پای تو ، جای پای هوسهای پایان ناپذیر تو ، بصورت قبر آغشته با خون مستی آرزوی انسانی . بچشم اشکبارم خورد ! ..

تنها آرزوی من ، در سرتاسر زندگیم این بود که تورا ، نه آنچنانکه من دلم میخواست ، آنچنانکه بودی ، بشناسم ! شناختم ! من دیگر هیچ کاری در این دنیا ندارم ! برفرض اینکه اگر من هم باز کاری با زندگی داشته باشم ، قلب من طاقت و قدرت تحمل بلایای بیشتری را ندارد ، ..

من در آخرین لحظات زندگی افسانه آمیزم ، تورا میبخشم ! تنها خواهشی که از تو دارم این است که در این واپسین دم حیات ، سری بمن بزنی .. میدانی .. پس از مرگ من . هیچکس در اینجان نیست ، که تن مرا شستشو کند .. از تومی خواهم با چند قطره اشک .. تنها چند قطره ! .. لاشه ی مرا شستشودهی ..

\*\*\*

بریز ساقی ! تورا بخدا بریز .. پر کن این جام آخرین را ! .. و پس از من ، ساقی ، اگر نامه بدستش رسید .. اگر آمد ، جامی هم با او بده .. با او بده و بگو : که بیاد من آن را بلا درنگ بسربکشد ، بیاد مرده شوئی که سه سال تمام لکه های ننگ او را از روی اجساد مستی انسان دل شکسته پاک میکرد ..

بریز ساقی . بریز : بگذار مست کنم ! .. و غیر از این ، آخر ببین آنجا ، زیر آن درخت سرشکسته که بناست مرا بخاک سپارید . سرد است و شراب ! .. بالاخره هر چه نباشد . چند ساعتی بدن را گرم نگه میدارد .. بریز ساقی ! .. پر کن از شراب سرخ این «جام آخر» را ..

## این سینه ...



این سینه که کینه ، پینه بسته است در آن  
بوم شب مرك من ، نشسته است در آن  
قلبی است که سنك بسته بر گور امید  
سنگی است که عشق من ، شکسته است در آن ...

نه... من دیگر نمی خندم!...

پای می‌کوبید و میرقصید ...  
لیکن من ... بچشم خویش می‌بینم  
که می‌لرزید ..  
می‌بینم که می‌لرزید و می‌ترسید :  
**از فریاد ظلمت کوب و پیداد  
افکن مردم :**  
که در عمق سکوت این شب پر  
اظطراب و ساکت و فائی ،  
خبرها دارد از فردای شورانگیز  
انسانی !  
ومن... هر چند مثل سایر رزمندگان  
راه آزادی !  
کنون خاموش ، در بندم ! .  
**ولی هرگز بروی چون شما  
غار تکران فکر انسانی نه می‌خندم!**



از : شاهکارهای « رافائل » - Raphael

نه ، من دیگر بروی ناکسان هرگز نمی‌خندم !  
دگر پیمان‌عشق جاودانی ..

با شما معروفه‌های پست‌هرجائی ، نمی‌بندم !  
شما کاینسان . در این پهنای محنت گستر ظلمت  
ز قلب آسمان جهل و نادانی :

بدریا و بصحرای امید و عشق بی‌پایان این ملت :  
تکړك ذلت و فقر و پریشانی و موهومات میباید !  
شما ، کاندراچمن زار بدون آب این دوران توفانی  
بفرمان خدایان طلا ، تخم فساد و یأس می‌کارید ؟  
شما ، رقاصه‌های بی‌سروبی پا !

که با ساز هوس پرداز و افسون‌ساز بیگانه ..  
چنین سرمست و بی‌قید و سراپا زیور و نعمت

بیام کلبه‌ی فقر و بروی لاشه‌ی صدپاره‌ی زحمت :  
سحر تا شام میرقصید !

قسم : بر آتش عصیان ایمانی :

که سوزانده است تخم یأس را ، در عمق قلب آرزومندم :

که من هرگز ، بروی چون شما معروفه‌های پست هرجائی  
نمی‌خندم !



پای می‌کوبید و میرقصید ..

لیکن من .. بچشم خویش می‌بینم که می‌لرزید ..

می‌بینم که می‌لرزید و می‌ترسید :

از فریاد ظلمت کوب و بیداد افکن مردم :

که در عمق سکوت این شب پر اضطراب و ساکت وهانی ،

خبرها دارد از فردای شورانگیز انسانی !

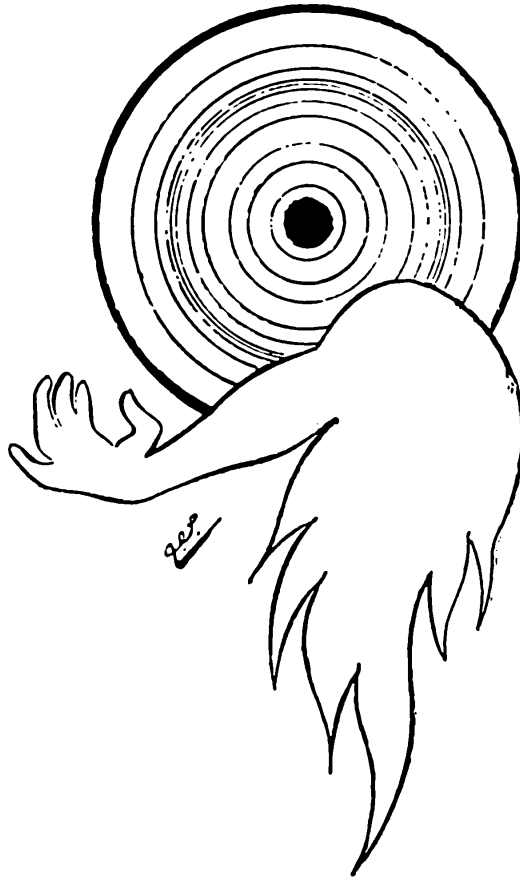
و من .. هر چند مثل سایر رزمندگان راه آزادی :

کنون خاموش ، در بندم ..

ولی هرگز بروی چون شما غارتگران فکر انسانی نمی‌خندم ! ..



خدا! ...



يك روز كه مرده بودم اندر «خود» زيست  
گفتم بخدا ، كه اين خدا ، در «خود» كيست ؟!  
گفتا كه در آن «خود» ي كه سرمايه ي «هست»  
درسنگر عشق ، جویدا ندر «خود» «نيست»

کاروانها!...

کاروانها!..

## بیاد صادق هدایت ...

... که چهار سال پیش ، در « پرلاشز »  
پاریس بخاکش سپردند ، من هیچوقت  
سعادت دیدار او را نداشتم ! دلم  
میخواست ، یکبار ، در گذشته ها .  
میدیدمش .. بیایش میافتادم و میبوسیدمش ..  
بیای خودش نه! .. بیای عظمت روحش ..  
آنوقت میگفتم . آخ .. هدایت : تو چقدر  
بزرگی .. چرا آنقدر بزرگی ؟ ! .

هدایت ، دور از وطن مرد ..

او این خاک فلک زده را ، حتی

برای مردن هم لایق نشمرد! ..

چه حقیقت تلخی ! ..

خاک برسر ما ! ..



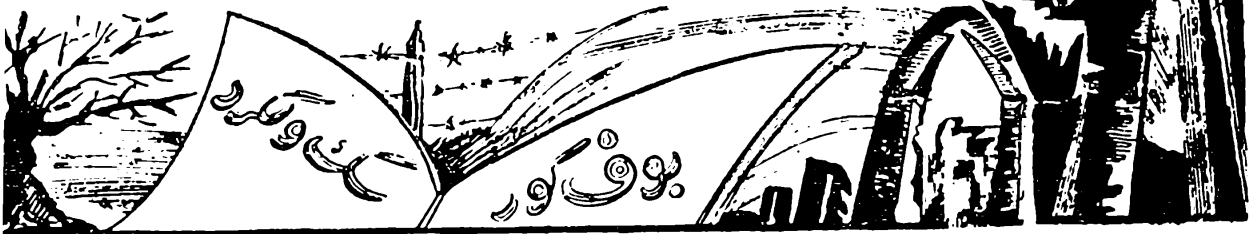
کاروانها!.. کاروانها!  
پر کنید امشب ، بدامان سیاهها ،  
سرشك سرکش ، افسوسهارا !  
بشنوید از ماتم يك شاعر شوریده سر ..  
صحرا بصحرا ، دربدر ،  
فریاد دره گم کرده ی افسوسها را !  
درنوردید و فرو پیچید ، درهم ، یکسره :  
طومار نور آتش فانوسها را!..



کاروانها!.. کاروانها!  
سردهدامشب ، فدان و شیون ناقوسهارا !  
تاز دسته رك ، برفرق زمین زندگی کویم :  
پریشان عالم ، درد پریشانحالی ، کابوسهارا!



کاروانها!.. کاروانها!  
فارغم امشب ، بمرک مادرم ، ازعالم افسون مستی ،  
جز حقیقت نیست ، هرچه گفتم امشب .



مرگ آن انسان ، فرو کوبیده درمن ،  
کشته درمن : روح ایمانم بهستی !  
وہ ! کہ زین دنیای مرده پرور و این شیوہی مرده پرستی :  
جان من برب رسیده !  
وای از این دوران نکبتبار ، محنت پرورم رک آفریده !

\*\*\*

### کاروانها ! .. کاروانها ! ..

چاره‌ای ، کاین شام تیره  
دامنم را از وجود روشنیها ، پاک کرده !  
هرچه نیکو بود و زیبا بود ، درمن  
درسکوت تیره گیها ، خورد کرده ، خاک کرده !  
پا بسردیوانه و شوریده ، از شور شرابم ، در عذابم .  
کاروانها ! چاره‌ای ، من تشنه‌ی یک جرعه آبم ،  
آب ، نه ! یک قطره اشک حسرت دنیا ندیده  
اشک خاک آلودی از اعماق قبرستان ، آن انسان انسانها ، رمیده ،  
تازدایم ، گرد و خاک تیره بختیهای خلقت را  
زخونین صفحه‌ی قلب ، خراب اندر خرابیم :  
تا که نامش را .. فسون افزا و سحر آسا کلامش را ، بیابم ..  
نام و سحر آسا کلام ، زنده انسانی ،  
که روحش مرد ، در پیچ و خم یک درد پنهانی ..  
زرنج این محیط ، ظالم پردرد ..  
از درگاه ، فردای حقیقت طرد !  
و ما واجست ، زیر خاک .. تا دیگر نبیند مرگ را ،  
آواره ، اندر کلبه‌های فقر ..

\*\*\*

### کاروانها ! .. کاروانها ! ..

امشب ، از خلوت که صحرای بی پایان خاموشی ،

ودنیای تبهکار تباهی پرور ، جهل و فراموشی ،  
نسیمی روح فرسا میخزد ، بر بستر آشفته ، حال آشیانم!  
وہ ، خدا میداندا مشب :

من چسان همچون « سگ ولگرد »  
باولگردی ، مشتی سرشك دربدر ، همداستانم !

\*\*\*

کاروانها ! .. کاروانها ! ..

مرك دهشترای عشق وزندگانی ،  
مرك انسانی که دادش مرد و فریادش فروپژمرد .  
در بیداد ، بیداد آفرین جهل انسانی ! ..  
غرقه در خون سیه ، زانوزده بر آستانم  
وہ ! که میدانند چسان ،

من با سرشك تلخ « هر جان »  
کیچ ولرزان ، گنگ و لغزان ،  
بر سکوت سردسنگ « داش آکل »  
آخر امشب ، کاروانها .. کاروانها ؟ !  
روح سرگردان و مات ( داش آکل ) همداستانم !  
در جستجوی عشق ( مرجان )  
میکشد فریاد حسرت ، در سکوت آستانم !

\*\*\*

کاروانها ! .. کاروانها ! ..

طوطی افسرده دل ، چون مرغ شب  
شیون کنان : در خانه‌ی من لانه کرده  
لانه‌ی عشق مرا ، قلب مرا ،  
در قلب شب ، ویرانه کرده !  
روزو شادی ، سر بسر گمگشته ، در موج سرشك شامگاهم ،  
سوی خاکی ، بستر مرك است ، جاری ..

اشك سرگردان ، سرگردان نگاهم !  
غیر از این ، دیده در هر که دوزم ؛  
بسته راهم ، بسته راهم !

\*\*\*

### کاروانها! .. کاروانها! ..

با من امشب ، چهار سالی بر عقب رانید :  
چرخ عمر فرسای زمان را !  
بر شکست بال مرغ بیکس هجران ،  
پرواز آورید ، این مرغ بی آشیان را !  
تا بزیر پا گذارم ، نیمه شب ، شیب و فراز آسمان را !  
تا بجویم .. تا بگویم :  
**پر لاشز! ..** ای خوابگاه نغمه پردازان عشق و افتخار جاودانی!  
کو؟ کجا خوابیده آن انسان عیسا آفرین :  
آن ترجمان خلقت هیچ ، سراپا پوچ انسانی!  
آنکه عشقی بی نهایت بود ، در پهنای اشکی ، بی نهایت!  
آنکه عمرش ، مرگ بود ، مرگ عمرش ، زندگانی !  
**پر لاشز ..** محض خدا ! فریاد کن :  
تا بشنوم باری صدایت :

### کوهدایت؟! کوهدایت!؟

کو؟ کجا خوابیده ، آن تک اختر خاک آشنای آسمانی؟!  
تارسانم من بخاک او :  
سلام صامت هم میهنان ، لخت و عورش را ..  
تا ببوسم ، بالب حسرت :  
بخاک مظلوم غربت لمیده ، سنک گورش را ..  
**تابه بینم ، باردیگر ، روح پاکش :**  
تا ببخوانم ، باردیگر ، روی خاکش :  
**(بوف کور)ش را ! ..**

## احتیاج..



گفتم ، بگویم ، ای فاحشه ! که داد بیاد ..  
شرافت و غرورتورا ؟ .. ناله از دلش سرداد :  
کای احتیاج ، زاده ی زر ، مادر فساد ،  
لعنت بروح مادر معروفی تو باد !

## اینجا .. مراکش است! ..

در مراکش سکوت دریده ،  
مراکش از خواب پریده ،  
فرزندان ناخلف «روسپیر»  
بیداد میکنند ..  
این شعر ، انعکاس همدردی  
مردم ایران است. که از مردم  
مراکش خونین، این روزها،  
با احترام بلاتردید یاد  
میکند .





این دشت ارغوانی بی تاب و بی قرار  
 اینجا که عشق، یخ زده در بیکران مرگ  
 اینجا که موج خشم زمین، از کف زمان  
 اینجا که روح سرکش آزادی حیات

دریای بی امان ، سرشک شراره بار  
 خونین و پرشکسته سر و تیره روزگار  
 اندر جدال باطل و حق، برده اختیار  
 بهر نجات خلق ز چنگ فساد و زور ،

### قرن ارببی قرون، بکشیده است انتظار

اینجا که پول ، بادم گرم گلوله ها  
 تا بردگان عاصی جان بر کف غیور

از روزگار فقر سیه ، میکشد دمار  
 بر خاک قبر زور ، نمالند بی شکیب

### در صبح فتح ، پوزه‌ی دزدان برده دار!

اینجا که هر سر شوریده طعمه است  
 وز سینه‌ی خروش ستم سوز کینه ها  
 اینجا که خون مردم آزاده ، بی دریغ  
 اینجا که کار و عشق با آزادی و شرف  
 این صحنه‌ای که پهنه‌ی بیداد بردگیست  
 اینجا .. رفیق ! مجرم عصیان زندگیست  
 کاشانه سوز دوزخ قومی پرافتخار  
 فرمان انقلاب نفوسی ستمکش است

در معبر سقوط ستم، بهر چوبه دار ..  
 خون میچکد بهر برد بوم، دجله وار  
 گلگون نموده پاک، رخ خاک مرده خوار  
 بازیچه‌ی هوای ددان ثمرکش است  
 قبر هزار روح ستمکوب سرکش است  
 جولانگه نبرد شب و ، روزانفجار  
 قومی پرافتخار، که فریاد زندگیش ..  
 اینجا . . . مراکش است !

اینجا .. مراکش است !

## مرك امواج! ...

از دریا پرسیدم : که این امواج  
دیوانه‌ی تو ، از کرانه‌ها چه می‌خواهند؟  
چرا اینسان پریشان و در بدر ، سربه  
کرانه‌های از همه جایی خبر می‌زنند ؟  
دریا ، در مقابل سؤالم گریست !  
امواج هم گریستند ..  
آنوقت دریا گفت : که طعمه‌ی  
مرك ، تنها آدمها نیستند ، امواج  
هم مثل آدمها می‌میرند ! و این.  
امواج زنده هستند ، که لاشه‌ی  
امواج مرده را ، شیون‌کنان به  
گورستان سواحل خاموش  
می‌سپارند ! ...



## زنده بگور!...

که عشق دل فروش من	برس بدادم ، ای خدا ؛
کفن کفن ، بدوش من	فکنده بار صد محن
امید ژنده پوش من	بهرد ری که حلقه زد
شکست در خروش من	صدای : نیست کس، برو!
زدست ، تاب وهوش من	گرفت یأس ، عاقبت
چو پشت فقر ، پای من	بچنک مرک ، خردشد
دل طپش گزای من	طپیده در جنین خون
نفس شکن ، صدای من	فسرده ، مرده بی نفس
خدای من .. خدای من!	چه سرنوشت ظالمی !

\*\*\*



بدست زر ، بدفترم	چو نام فقر ثبت شد
سفینه گشت ، بستم	ببحر اشك رشكها
ز آب دیده ی ترم	چه بس سراب ، چشمه شد
له و لورده شد سرم	بـزیر پای سفلگان
ز من رمیده ، همسرم	چو عقل ناقصی زسر ،
به عشق ، خونبهای من ..	كجاست اشك ، تا دهد
بدیده ی وفای من	سرنك عشق ، سنك شد
بجای من ، برای من	نه كس که گریه سردهد
<u>خدای من ... خدای من!</u>	<u>چه سرنوشت ظالمی !</u>

\*\*\*

نفس زنان ، پیام من	مرك ، شبانه ، میخزد
ز کام شب ، بجام من	شرنك مرك ، میچكد
تك اختری ، بشام من	سرشك تلخ رفته ها
که بشنود پیام من	نسه آشنا ، نه دوستی
ز محنت مدام من	پیام آشنا کشی
برنك کشته ، نام من ..	بسنك نك كنده شد
حیات نا تمام من ...	تمام شد ... تمام شد ...
( خود ) من آشنای من	زمین رمیدو دور شد
تن برهنه پای من	خوراك كرم ومور شد
نگاه شكوه های من	بچشم عشق ، كور شد
شباب شب ز دای من	اسیر پیر گور شد
<u>خدای من! .. خدای من ..</u>	<u>چه سرنوشت ظالمی !</u>

\*\*\*

کز این زمانه ، هسته ام ...	عجب مدار ای خدا !
چو آسمان ، شكسته ام !	که من ، باوج این زمان ،
بسه خاك غم نشسته ام !	خود ، آسمان و ، چون زمین
ذلیل و چشم بسته ام !	بسر هزار چشم و ، خود
زهست خود ، گسته ام ..	ببر ! ببر ، که عهد خود
ز دست مرك ، رسته ام !	ببر ، که مرك ، گردهی

الم فزا ، سرای من	که گور زندگی شده
که نیستی بجای من !	سپاس بر خدا ، خدا !
خدای را ، عزای من !	که منکر خدا کند :
<u>خدای من ! .. خدای من ..</u>	<u>چه سر نوشت ظالمی !</u>

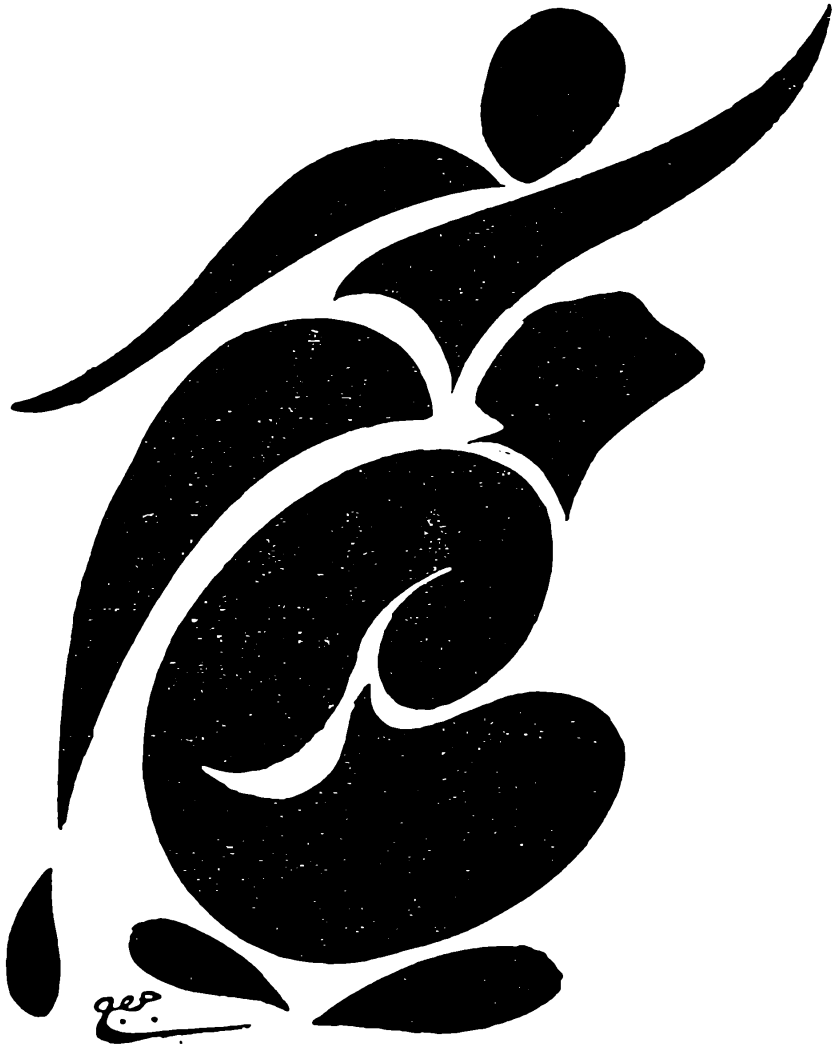
\*\*\*

دل ، ز وحشت عدم	خراب شد ، خرابه شد
بمغز سینه ، دمبدم	سکوت مرك ، میزند
ز خاک رسته ، قامتم	بقعر خاک ، می کشد
مکش رفیق ، آمدم !	بقهر ، شکوه می کنم :
بالوداع صامتم :	زمانه طعنه میزند :
بلا شدی سلامتم !	سلام می کند ، زمین
علیل و گنک و ساکت ؟	خدای من ! چرا چنین
کجاست پس شهامتم ؟	کجاست پس غرور من :
نشاط نغمه های من	عزای بیکرانه شد :
ثبات کوه ، پای من	تیول این زمانه شد :
حقیقت بقای من	فسانه در فسانه شد :
<u>خدای من ! خدای من !</u>	<u>چه سر نوشت ظالمی :</u>

\*\*\*

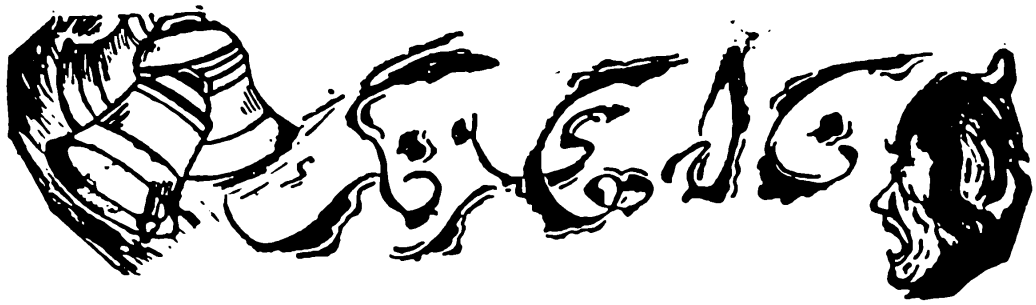
بروزها و هفتهها	بسر چقدر کوفتم
ز تار و پود رفته ها	که (بود) خود، جدا کنم
بمرز مرك کشتهها	ز بذرهای زندگی
ز پوچ ، این نوشتهها	ز عمر خود ، که هیچ شد
گذشتهها ! گذشتهها :	خدا ! ذلیلان کند :
کتیبهی فنای من	که در شما : نوشته شد
ز عشقتان ، عزای من	سقوط ایده آل شد
ستون ایده های من	شکست در فسوتان
<u>خدای من ! .. خدای من !</u>	<u>چه سر نوشت ظالمی !</u>

هوس! ..



بادست هوس ، دریغ !.. تا شد پشتم !..  
در مظهر عشق ، واشد آخرم شتم ...  
آنقدر هوس به منز کامم کو بید:  
تا در شب کام ، عشق خود را کشتم !





### درباره‌ی این شعر :

آخ ، هموطنان من!.. هموطنان زجر دیده‌ی من! چه خوابی! چه خواب وحشتناکی! همین دیشب بود ، خواب دیدم که شروع شده بود . میدانید چه؟! جنگ بین المللی سوم رامیکویم .. از يك نقطه‌ی نامعلوم شروع شده بود . . . ومن هم مثل اکثر جوانان جهان ، وجوانان هموطنم ، در میدان جنگ ، زیر باران آتش جوانی ، جان می‌کندم . تیری جگر سوز بقلبم اصابت کرده بود ..

در آخرین لحظات زندگی جوانمردم ، نامه‌ای از مادرم بدستم رسید . درست بخاطر ندارم چه نوشته بود؟.. ولی خلاصه‌ی نامه‌ی او را در خواب باینصورت بشمردم آوردم :

**کجاست قبر تو جانم!؟**

**کجابخاک فتادی!؟**

**پیام مرگ خودت را عزیز من ،**

**بکه دادی!؟**

**هر آنچه ناله بدل داشتیم ، بنامه**

**نهادم .**

**چقدر نامه نوشتیم ، چرا جواب**

**ندادی!؟ .**

نیمه‌شب ، وحشت زده و گیج ، از خواب

پریدم و **د ناله‌های زنک** ، را ، پیاد

شب شومی ، که من درسکوت سکر آورش

بازیچه‌ی دست جنگ بودم ، همین طور

ساده ، سرودم ..



از: ساخته های پیمانی

از کوهی به کوه	از بحری به بحر
خانه به خانه	لانه به لانه
از کوئی به کو	از سوئی به سو
همه غرق خون	همه پریشان
همه زیر و رو	همه در بیدر
بدامن خاک	از قلب افلاک
باران آتش!	شعله به شعله
می ریزد فرود!	می ریزد فرو!

\*\*\*

خسته و رنجور	کاروان مـرک
میرود ز گور	مزار به مزار
ناقوس به ناقوس	فانوس به فانوس
میرود به دور	صحرا به صحرا

میبرد به دور	میروود به دور
ماتم به سرور	سرور به ماتم
نیاز به نیاز	حسرت به حسرت
نشیب به فراز	فراز به نشیب
مغموم و نزار	زخمی و نژند
هزار به هزار	صدها به صدها
عمر بی بهار ...	دل بی قرار

\*\*\*

چکمه به چکمه	نیزه به نیزه
تفك به تفك	شیپور به شیپور
چون نوای زنك	نالهای مرڪ
فرسك به فرسك	میخزد بخاك
میروود ز دشت	میدود به دشت
میخورد به سنك	میزند به کوه
جرنك، جرنك	جرنك، جرنك

\*\*\*

قدم به قدم	وجب به وجب
عدم به عدم	هستی به هستی
ناله به ناله	لاله به لاله
دمن به دمن	سرشك به سرشك
تا سر بی تن	از تن بی سر
كفن به كفن	تابوت به تابوت
لجن در لجن	شكاف در شكاف
چه بگویم من؟	ای مسلمانان!
غروب تا غروب	سحر تا سحر
شمال به جنوب	مغرب به مشرق
از چپ و راست	از خم و از پیچ
محشری پیاست!	از شیون مرڪ
سراب به سراب	چشمه به چشمه

عذاب به عذاب	شکوه به شکوه
همه جا خراب	همه جا ویران
همه بی جواب	همه بی سؤال
پر ها شکسته	سرها شکسته
رنگها پریده ..	چشمها دریده
زمین در زمان	زمان در زمین
مرك آفریده !	مرك آفریده !

\*\*\*

این چرخ گردون	همه جای چرخ
سکون در سکون	طنین به طنین
جنون در جنون	فریاد به فریاد
گمگشته درخون	سرگشته در اشك
بستر به بستر	شرر در شرر
همه خاکستر !	همه جا ساکت

\*\*\*

با اشك رزان	با باد وزان
خزان به خزان	نسیم به نسیم
محزون ولرزان	نالهای دلی
غریب و بیگس	دل مـادری
بساز جرس ..	نالها میکند
نفس به نفس	بساز جرس
گریه میکند :	نالها میکند
ای خدای او ..	ای خدای من
بدادم برس !	بدادم برس ..
بشکن و بگو ..	بشکن این سکوت
نان آوز من	بال و پر من
پسر من کو؟	پسر من کو؟

\*\*\*

چون نوای زنگ	.. و ناله‌ی زن
فرسنگ به فرسنگ	میخزد به خاك

میزند به کوه      میخورد به سنگ  
جرنگ، جرنک      جرنک، جرنک.

\*\*\*

شیون مادر	یکبار دیگر
طپش به طپش	سینه به سینه
میرسد به گوش!	آغوش به آغوش
خدایان جنک!	خدایان تنک!
این صدای زنک..	این ناله‌ی مرک
بکجا دوید؟	از کجا رمید؟
در کجا شکست؟	تا کجا دوید؟
با چه کس گریست؟	با چه کس نشست
خدایان تنک؟	خدایان جنک!
صاحبان نیست..	صاحبان هست!
این صدای چیست؟	این صدای کیست

\*\*\*

چون نوای زنک	و .. ناله‌ی مرک
فرسنگ به فرسنگ	میدهد جواب
این صدای زنک	کای مادر زار
قهر زندگیست.	طبل بند کیست
در فراق دوست	مرک آرزوست
این صدای اوست	این صدای اوست

\*\*\*

از تار و از پود	و آن که رمید
از بحری به بحر	سرگشته روید
از رودی به رود..	از قبری به قبر
عریان و ویلان	با چشم گریان
آهسته غنود..	در بستر مرک
اشک یکسرود.	سرودیک درد
ماتم یک عمر	تقرین یک عشق
ناله‌ی من بود..	ناله‌ی من بود

از...

گاری...

تا...

کادیلاک!...

وقتی شعر (گمنام) مرادید، گفت: مضمونش عالی است،  
ولی حیف از ساختمان شعر!.. گفتم: یعنی چه؟.. گفت:  
درست مثل آنست که موتور کادیلاک ۵۶ رامیان گاری شکسته‌ای  
بگذارند!..

گفتم: آقای شاعر قافیه پرست! من اشعار خودم را، برای  
کسانی نمی‌سازم که کادیلاک پنجاه و شش، مظهر قدرت زندگی  
مردم فروش طلا پوششان است!.. اشعار من، متعلق بکسانیست  
که شیپ‌های شبانه‌ی اسب گرسنه‌ی گاری شکسته‌شان، لالائی  
فرزند لختشان، موسیقی تنهائی فراموش شده‌ی بدبختی  
خاموششان است!..

كارون...





ای مرغک بی بال و پر ، کاینسان پریش و در بدر  
جان میکنی در بستر خاموشی و آوارگی ..  
ای طایر آزادگی ... ای طایر آزادگی !  
بشنو حدیث سوزما ، از حسرت دیروزما و تاماتم امروزما ،  
تاشوکت فردای ما ، فردای تو فانزای ما  
از بیگران و بی امان ، در بای اشک و خون ما ...  
کارون ما ... کارون ما ..

\*\*\*

باز آسمان کشور فقر و ققان تاریک شد !  
توفان استعمار دون ، با سیل خون ، نزدیک شد  
درب سیه چال ستم ، چرخید و پا در بند غم  
با چشم تر ، بشکسته سر . مام وطن زنجیر شد ،  
بار دگر ، دریا و بر ، آشفته شد ، از خون ما !

\*\*\*

ای شاه ددرد و بلای روز و شب افزون ما !  
کارون درد آلوده و دلخسته و محزون ما ؟  
آخر چه میخواهد سکوت ، از این دل مجنون ما ؟  
تاکی قدح بر سر کشند ، از اشک ما ، از خون ما ؟  
تاکی فروریز دستم ! باران نکبت بارغم !  
از آسمان بردگی ! بردشت و برهامون ما ؟ !  
تاکی تند بر بودما ، تارسیاه بندگی ؟  
تاکی خلد خار ستم ، بر پای لخت زندگی ؟  
آخر دگر بیچاره شد ، این کشور فرتوت ما ؟ !  
کشور چرا ؟ جولانگه اعمال زشت دیگران ،  
باغ و بهشت دیگران ، تابوت ما .. تابوت ما !  
بس بود هر چه رنج ما . شد گنج ، بهر دیگران  
بس بود هر چه خون ما ، شد رنگ روی دیگران

زحمت بسوی ماهمه ، رحمت بسوی دیگران  
ذلت بکوی ماهمه ، عزت بکوی دیگران !

\*\*\*

کاروان! تو خوددیدی چسان : باامرونی « صاحبان... »  
بس خنده‌های آرزو ، کهلال شد ! افسرده شد ! ..  
بس غنچه‌های زندگی . پامال شد ، پژمرده شد ! ..  
پژمرده شد ، پامال شد ، پژمرده شد ! ..  
پژمرده شد ، پامال شد ، بس ناله‌ی بی‌خانمان :  
ازبیکران ، تابیکران ..  
بانك جرسها ، ناله شد ، ازکاروان تاکاروان ...  
ازکاروان تاکاروان : بانك جرسها ناله شد ...  
ازقطره های خون ما ، قلبت برنك لاله شد  
تارشته‌ی آزادگی ، درقلب میهن پاره شد !  
تاطایر آزادگی ، بی‌بال و پر ، آواره شد !

\*\*\*

تابشکنند امواج تو ، صحرا بصحرا ، صف بصف .  
پیگیر و بی‌پرواهمه ، سنگر بسنگر ، جان بکف  
قلب حریم دشمنان پست و آدمخوار را ،  
ازچهره‌ی زیبای خود ، نابودکن ، زنگار را  
بشکن سکوت تاررا .. بشکن سکوت تاررا !

\*\*\*

ای طایر آزادگی .. پر بازکن ، پر بازکن ..  
کاروان صدایت میزند ، پروازکن .. پروازکن ..  
همراه باکاروان ما ، فریادکن .. فریادکن ..  
بادشمن بیدادگر . بیدادکن .. بیدادکن ..  
تاوارهند ، ازقیدبند . این مردم فحنت زده ..  
تاپایه‌ی ظلم و ستم .. ویران شود ، در شهروده ! ..

بلم ...



زبس نالید از دست زمانه  
دلم بیزارشد پرزد زلانه  
بلم بودم من و ، دل بود پارو ...  
بلم درآب و پارو درکرانه ! ...

به : عصاره‌ی مجرومیت ، زائیده از یک دوران  
غیر انسانی مظهر متحرک یکپارچه آتش  
پنهانی :  
**بیک کارگر سادۀ آبادانی**



من این نامه را بعنوان توفو شتم ....

### در بارهٔ این نامه . . .

دوست کارگرم ! ای آشنای ناشناس ! باور کن هیچ  
نمیدانم این نامه را با چه آدرسی برای تو بفرستم ! آبادان؟  
خیلی خوب . آنوقت کجا؟ آخر تو ، انسان ستمدیده ؛  
هیچ خانه داری که آدرس هم داشته باشد؟ .. کاروان ! ای  
کاروان ماتمزده، ای رودخانه‌ی با ابهتی که دست ستم بارها  
بصورت پرچین و چروکت سیلی زده . . این را بخاطر  
شاعری که سرچشمه‌ی الهامش ناله‌های سرگشته درگذرگاه  
خیل گرسنگان است بسینه‌ی امواج سرسام گرفته‌ات بفشار . .  
بفشار و بپر . . بپر آنجا، در آن جهنم جهنم شکنی که در آباد  
خراب کن خراب آباد موسوم به آبادان ، حصیر آبادش  
مینامند و بیکی از هزاران ، کارگر ستمکش گمنام برسان . .  
میدانم که در پریشانی امواج طوفان زده‌ات چقدر خون  
نا حق موج میزند ؛ بهمین سبب نامهٔ خود را با جوهر قرمز  
مینویسم ، تا بیکرنگی خون فرزندان عزیز تو لطمه بی  
وارد نشود .

ای تخیلات شاعرانه ، ای زندگی‌های پراکنده‌ی بیقرارم ! بشکافید  
ویران‌کنید دل سکوت جانفرسای این شب‌خزان زده را .. دیوانه شد ، خفه  
شد این درهم‌شکسته‌ی گرفتارم !

طغیان‌کنیدای احساسات منقلب و سرکش من ، بپرید دور ؛ فرسنگها  
دورهمه‌ی فریادهای ماتم‌شکن انسانی‌مرا ، باشد که لحظه‌ای چندشاد کنند ، خاطر  
آزرده‌ی طموطنان در شبستان فقرزندانی مرا ! بادها ! طوفانها ، طوفانها و بادهای  
سرگشته در اوج آسمانها ! من با این سکوت توسری خورده‌کاری ندارم .  
من این فریادهای تسلیم‌ناپذیر خود را بی‌الهای رعداشنای شما می‌سپارم .  
زیربال و پربگیرید زمینها و زمانها را ! در نوردید دشتهای و کوهها و بیابانها را ،  
و آنها را ، این فریادها را بپرید  
بپرید - حصیر آباد . آن دوزخ زندگی سوزی که خداوندان بهشت سرمایه ،  
در سوزش شاه سوزش ، زنده زنده می‌سوزانند تن‌خسته و پیکر سرور شکسته‌ی  
انسانها را ! و توای ظلمت‌ناپایدار !

بیهوده برای خفه‌کردن این نغمه‌های شررپرداز تلاش مکن ..  
این فریادها نعره‌ی مسنا نه و لجام‌گسیخته‌ی زندگی آبرور یخته‌ی بندگان‌هوی  
وهوس نیست !

نغمه‌ی شب‌زنده‌داری شهوت‌سیری‌ناپذیریک‌مشت حیوان‌شهوت‌پرست  
ناکس نیست !

این نغمه‌ها ، انکاس‌بلا فصل‌ناله‌ی آرزوهای گمگشته‌ی پابرهنگان سواحل  
کارون است پابرهنگان تن‌سوخته‌ی لب‌اعتراض دوخته‌ای که زندگی بیدریغشان  
را ، ستمکاران زندگی‌خوار ! کوله به کوله ، لوله بلوله بفارت می‌برند !  
احمقانه است تصور اینکه اینچنین فریادی را میتوان خاموش کرد !



دوست گرانمایه ، کارگر ساده ی آبادانی !

از تو اجازه می خواهم که ازدور ، بادست بلاتردید ، دست پینه بسته ی تورا  
صمیمانه بفشارم .

تو کارگری ، من در قاموس زندگی خود کلمه ای زیباتر و انسانی تر از  
« کارگر » ندارم .

من در مقابل شرافت یکبارچه ی تو در سایه روشن سرگردان شعله های آتش  
عشقها و اشکهای انسانی تو سر تعظیم فرود می آورم : من آن قدرت قلم را ندارم  
که وصف عظمت ایده آل و حدیث وسعت روح تورا - داستان افسانه نمای شبهای  
گرسنگی سراپا رنج و اندوه تورا و حماسه ی گذشته های سراپا افتخار و آینده ی  
پرشکوه تورا آنچنانکه شایسته ی بزرگواری تو ست بنگارم .

اما ، باور کن ، دوست انسان من ! منم مثل اکثر مردم این « تهران  
براق » برق ندارم و ، همه شب وقتی قتیله ی چراغم بخاطر تمام شدن نفت چراغ  
پت پت کنان جان میکند بیاد طپش نامرتب قلب نوزاد تو می افتم که باناله های نیمه  
جان از پستان بدون شیر مادرش شیر می خواهد و هیچ نمی داند که شیر حلال مادرش  
همراه باخون پاک و زلال پدرش آب زندگی بخش علفزار است که مثنی حیوان  
سیری ناپذیر در وسعت محنتبارش میچرند . و هنگامیکه چراغم کاملاً خاموش  
میشود بیاد چراغ زندگیهای بیداری می افتم که قصابان آستان سرمایه - بفرمان  
خداوندان « صاحب » همه چیز بی همه چیز .

بخاطر ادامه دادن بزنگانی نکبتبار خویش ، در آن قبرستان آتش که  
سنگ و خاکش استخوان و گوشت ستم دیدگان است ، خاموش میکنند ! آن وقت ،  
سراپای وجود منقلب از شدت کینه های انسانی می لرزد .

دلم کباب میشود و با هر چه کینه ی سرگردان در سینه ی آکنده از عشق خود دارم  
به سازندگان و گردانندگان فرومایه ی این دوران غیر انسانی لعنت می فرستم ...  
ولی . چه میگویم ؟

« لعنت » یعنی چه ؟

مگر این جنایتها از آسمانها بمانند می شود که ما تلافی آن را با آسمان  
ها واگذار کنیم ؟ نخیر ! چنین خبری نیست ! پس بود هر چه مسبب جنایت  
پیشه ی بی سروسامانی ما - تشنگان خون یخ بسته در عروق زندگانی ما ، سرسپردگان

سراپا نك بارگاه پیامبران سرگردانی ما ، گناه همه ی جنایتها ، همه ی شکنجه های خودشان و تیره بختی های ما را بگردن آسمانها گذاشتند ! در کدام آیه از کدام کتاب آسمانی سرنوشتی آنقدر وحشتناك و دهشتبار و ظلمانی برای تو ، انسان زحمتکش شرافتمند پیش بینی شده است ؟

کدام يك از پیغمبران می توانند باور کنند که در نیمه ی دوم قرن بیستم : قرن عصیان گرسنگیها - در سرزمینی که از بام تا شام مشتی خدا شناس گوش افلاك را با فریاد خداشناسی کر میکنند ، هزاران نفر انسان پا برهنه ی لخت را ، در قبر های حصیری زنده بگور کنند و آنوقت با کمال بیشرمی پشت کلمه ی این جهنم زنده بگوران کلمه ی «آباد» را بگذارند !؟



دوست زحمتکشم ! .. ای کارگر ساده ی آبادانی ..  
من این نامه را بعنوان تو نوشتم چون مطمئنم که تو وضع زندگی سایر رفقای خودت را ، از بندر معشور و آغا جاری گرفته تا مسجد سلیمان ، و کوت عبدالله بهتر از من میدانی ..

آنها هم مثل تو و سایر کارگران آبادان - ستمکشانی هستند که خون پاکشان باده ی ارغوانی کشتیبانان سفینه شکسته ی دنیای محکوم بزوال کهن است ، و ما زادخونشان سرخی گمگشته در سبزی نخلستانهای سواحل کارون . ستمکشانی که از جنون فقر ، فقر آغشته باشك ، اشك آغشته بخون ، داد بیداد شکنشان از کوچکترین موج کارون گرفته تا اوج آسمانها را بلرزه انداخته است . من ضمن اینکه از شدت تأثر نمیتوانم جلوی اشکهای خود را نگاهدارم ، هرگز بخود اجازه نمیدهم که بحال شما گریه کنم ! چون همراه با اشکهای سرگردان همیشه يك خنده ی مطمئن در سراپای وجودم موج میزند . خنده ی امید ، امید بلا تردید ، امید به فرارسیدن فردای زندگی . فردائی که تو و سایر دوستان کارگرم از نزدیکترین سواحل تادورترین کرانه های کارون ، در زیر سورش آفتاب در چسبندگی شکننده شرحی ها ، و در کلبه های بال و پر ریخته ی حصیری ، با وجود همه ی گرسنگیها با عشقی آمیخته با يك کینه ی آشتی ناپذیر ، جاده ی ناهموارش را صاف میکنند .

درو دبر شما ای یاران بندگسل ! هموار کنید جاده ی زندگی فردای انسانی را ! فراموش کنید آن يك مشت و اخورده ی بدبخت را که از نیمه راه زندگی پشت



به مشعلداران قافله‌ی انسانها میکنند. کاروان زندگيهای انسانی چه يك مشت نامرد  
همراه آن باشند چه نباشند ، راه پرپیچ و خم زمان را می‌پیماید و پیش می‌رود  
و اخوردگان می‌افتند ، عقب میمانند، خسته می‌شوند و می‌میرند ، کاروان پیش  
می‌رود ...

مطمئن و امیدوار طی کنیم این راه پر خم و پیچ و آلوده بگرد و غبار را !  
پیش ببریم این قافله‌ی توقف ناپذیر شب زنده دارا .. خدا حافظ ، دوست  
گرانمایه .. ایمان به پیروزی زحمت ، یار توباد .. در پایان اجازه می‌خواهم  
که يك قسمت مختصر از یکی از اشعار مفصل خود را همینطور ساده - بتو  
تقدیم کنم :

.. خرمن جوروستم ، ز آتش فردای سپید .

در دل مـرده‌ی صحرای فسون می‌سوزد ..

سوزن رنج بدست ..

جبر تاریخ ، لب فقرو قیود .

در کنار لب سرهایه و سود : بلب دامن دنیای کهن می‌دوزد !

به سرشك خنده‌ها ، خنده‌ی سرشكها :  
چارلی چاپلین ..

### درباره‌ی این نامه..

این ... نه داستان است نه افسانه است ! نه شعر است  
نه يك نثر شاعرانه است.

قطره اشکی است ، رمیده و توفانی که از دیدگان  
حسرتبار رنج ، بدامن پاره پاره شب گرسنگیها غلتیده است .  
چارلی بازبان فارسی آشنا نیست . اما مسلماً بازبان  
من آشناست . چون زبان من زبان گرسنگان است . گرسنگان  
نه ! زبان خود گرسنگی است . و گرسنگی تنها بيك زبان  
حرف میزند : حقیقت ...

سلام چارلی ! انسان بزرگوار .. سلام بر تو و بر اشکهای خندان تو ،  
سلام بر تو و بر خنده‌های گریانت .

دامن تو ، چارلی . دامن زندگی تو ، میدانم که لبریز است از سرشک  
آسیمه سردر بدران ، بگذار سرشک در ببری عم ، از بیکران یک دردی بیکران ،  
همانطور ساده ، بغلطد بدامانت .

من . چارلی گرانمایه . غنچه‌ای هستم ناشکفته و منموم که در پهنای  
علفزاری خار پرور و مسموم ، هم‌راه با هزاران هزار غنچه‌ی ناشکفته‌ی دیگر بازیچه‌ی  
مشتی دلکک بازیگرم !

جوآنم . ولی باور کن چارلی ، ابر آسمان افسونگر قرون ، قرون  
افسانه‌های قیود بخاک سپرده ، سایه‌ی سپیدی از سیاهی های این دوران وحشت  
بارافکننده بر سرم - جوآنم .. ولی زیر بار محنت ، محنت و بدبختی ، بدبختی  
و محنت خودم نه ، من هیچ ، من مردم - محنت و بدبختی انسان این قرن سیاه - ناشده ،  
شکسته ، خرد شده کمرم ! ..

بشنو چارلی ، بشنو این سوز جگر سوز دل آشیان بر باد رفته‌ی من و فریاد افسار  
گسیخته‌ی ناله‌های از یاد رفته‌ی افلاک نوردم را - که سنگینی تحمل ناپذیرشان ،  
درهم شکسته و بیاد فناداده درودیوار قلب طپش رمیده و آفتاب ندیده‌ی آلوده  
بخاک و گردم را .

سکوت ! فریاد بکش ، سکوت ! بگذار انسانی که سراپای وجودش مظهر  
متحرک زندگی از پافتاده و بی حرکت حقیقت محکوم بسکوت است ، از ما و راء  
همه‌ی دریاها .. همه‌ی صحراها بشنود .. بشنود این نفیر ناله‌ی سراپا دردم را ! ..  
چارلی عزیز .. تو بهتر از من میدانی که در چه دوران شرنگ آلود سهم  
آوری زندگی میکنیم ، دورانی که مجمع مردگان مرده پرست مرده پرور  
آدمیخوار ، همه‌ی سینه‌های از عشق آکنده را ، همه‌ی نفسها ، همه‌ی جنبشها .

همه‌ی افکار تسلیم‌ناپذیر زنده را نفس بنفس ، سینه بسینه بسپاهی خاکی میسپارند که ریشه‌ی اشجار خزان زده‌اش رگ‌پاره‌پاره‌ی انسانیت سرگشته و آواره است ، دورانی که برای همه‌ی دردهای بی درمان ، آستان بوسی درگاه کبر و نخوت درمان او برای همه بیچارگیها ، تنها: و تنها خاموشی آتش شرافت انسانی و فراموشی ندای وجدای بخواب رفته‌چاره است !

در چنین دورانی است که ما انعکاس دهندگان فریاد بی پناه انسان‌های خانه بدوش، همراه با مظاهر بلافاصله کارخلاقه، مرگی را که غارتگران زندگی انسانی با اسم مستعارش « زندگی » ، بما تحمیل کرده‌اند تحمل میکنیم در این صورت تو خودت میدانی که من با توجه می‌خواهم بگویم .. تو مرانمی‌شناسی و این گناه تونیست .. چون من نه سرمایه دارم نه سیاستمدارم ، من مظهر جان‌بلب رسیده‌ی فقرم و تلخی اشکهای پنهانی انسانهایی که حتی حق اشک ریختن را این قرن مرگبار از آنها سلب کرده است !

در نزد خداوندان کبر - کجا میتواند فریاد سینه شکاف مرغی شکسته بال

و شکسته برود پر در انعکاس داشته باشد ؟

در دورانی که مستی پول است ، نجابت پول ، حیثیت پول ، افتخار پول زندگی پول ، هوس پول ، پول .. پول .. پول .. همه چیز پول ، همه جا پول در چنین دورانی کجانا لهی حقیقت درسیه چال فقر .. بگوش تو خواهد رسید ؟ بگوش تو که سراپای هنرت آئینه‌ی تمام‌نمای فلاکت ده‌ها میلیون انسان فلاکت زده است که سعادشان در چهار دیوار آغشته برنج احتیث سرگشته است و آواره ! .

تواز پریشانی زندگی پریشان ده‌ها هزار انسان ، ده‌ها هزار بدبختی متحرک که قسمت زندگیشان خاک زیر پای خداوندان زمین است و قسمت پس از زندگیشان چند وجب کوچک در چند وجب بزرگتر قبر بدون سنگ و چند کلام مختصر از کتب آسمانی .. از پریشانی این ملتها ، توجه میدانی ؟ کجا ؟ در کدام کتاب ؟ کدام روزنامه از کتب و روزنامه‌های . . .

. . . . .  
. . . . .  
تو میتوانی در باره‌ی

این زندگی صدپاره‌ای که پیامبران مرگ‌باشریان منجمد تیره بختی به تن ژنده پوشان تیره بخت وصله کرده‌اند حتی يك کلام بخوانی ؟

آه .. چارلی ! باور کن از شدن فشار کینه‌ی سرکش سینه‌ام دارد منفجر  
میشود ! آخر چارلی این چه بساطی است که ناخدایان کشتیهای مرک در پهنه‌ی  
دریای سرشک خانه بدوش زندگی‌های فراموش شده‌ی سیه‌پوش گسترده‌اند ؟  
بین چارلی ، از بیداد دادشکن مشتی حیوان تشنه بخون ، از بیابان  
آفتاب‌زده‌ی افریقا گرفته تا بیکران آفت‌زده‌ی جیحون چه محشری برپاست !  
جنگ گذشته بیاد هست ؟ آنهمه خون ، آنهمه کشته ، مگر چارلی کافی  
نبود که بازهم میخواند زمین و زمان را با آتش گلوله‌های مرگبار و درهم‌شکن - در  
پریشانی امواج خون پریشان کنند ؟  
آخر چه‌قدر و تاکی میشود استخوان ملتها را بجای لوله بکار انداخت ،  
و خون ملتها را از درون آنها دیار بديار ، فرسنگ فرسنگ به خزانه‌ی جیب  
سرازیر کرد ؟

مگر چارلی این سردمداران دنیا نمیدانند که - بر خلاف پای انسان ،  
پای زمان را نمیشود و نمیتوان زنجیر کرد ؟ اینها که مرک را بخاطر کشتن  
حقیقت اجیر کرده‌اند ، مگر نمی‌دانند که زندگی را - بر خلاف مرک ، نمیتوان اسیر کرد

\*\*\*

باور کن ، چارلی ! باهمه‌ی آرزوهای پراکنده‌ام که در آشفتگی وجود  
برآشفته‌ام فریاد میکشند ، با همه‌ی طپش نامرتب قلبم متأثرم از اینکه با نام‌ام  
تورا متأثر میکنم .

ولی آخر . چکار کنم ؟

مگر میشود اینهمه تبهکاری ، اینهمه خونریزی و خونخواری ، اینهمه  
جنون و قساوت و تیره بختی را فراموش کرد ؟ مگر میشود آتش کینه‌های افسار  
گسیخته و انسانی را ، تنها با سرشک ماتم‌زده سکوت خاموش کرد ؟  
چرا نبینم ؟ چرا فریاد نکشم .

من باید بفرمان وجدانم ، برای ملتها - بجای ملتها فریاد نکشم !

من باید بفرمان وجدانم ، برای ملتها - بجای ملتها فریاد بکشم !

باور کن چارلی ! سکوت درگیر و دار این دوران این دوران وحشت گسترظلمت

باری که در وحشت ظلمت بی‌پایانش جمجمه‌ی سرانسانها ، صندوقچه‌ی زرخوانات  
است ، سکوت در این چنین دورانی .. باور کن چارلی . جنایت است بالاتر از آن ..  
بگذار این ددان زندگی خوار هر چه میکنند بکنند .. بهردری میزنند . آنچه

که مسلم است هر داتتانی - هر چقدر هم طولانی - بالاخره پایانی دارد .  
در پس این شب و حشتناک : روز درخشانی در انتظار ماست که درخشندگی  
زندگی پرورش نه اثری از خون یخ بسته ی جنک هست، نه نشانه ای از سنگرهای شکسته و  
بخون آغشته ...  
روز درخشانی که در پهنه ی روح آفرینش زمان در خدمت انسان است .  
انسان در خدمت انسان ...

## سرنوشت

خدا یا چون نوشتی سر نوشتم  
که بخت از من رمید از بسکه زیشتم  
زبان لال ، گر خط تو بد بود ..  
تو میگفتی ، خود من مینوشتم !

## تابوت عشق

شده تابوت عشقم سینه ، فریاد !  
فغان میبارد از فریاد هر «یاد» ..  
سینه پوشیده ، دل ، پروردگارا  
مگر من مرده ام؟ ای داد و بیداد !

## خواب

صدا کردم، صدا کردی که خوابم...  
کبابم کردی . ای دختر! کبابم ...  
نپرسیدم ، دریغا ، گاه رفتن ...  
که گر خوابی ، چسان دادی جوابم!.

## سراب

گلی سرگشته در صحرای خوابی ..  
تیول سحر یک-دريا سرابی  
غریق اشک خونبازم من اینجا ..  
تو، آنجا، تشنه‌ی يك جرعه آبی !

## فردا

در این دنیای بی فردای فانی ...  
بجز (فردا)، بگو! دیگر چه دانی؟!  
همه‌ش (فردا)! چرا فردا؟ چه فردا؟!  
خدا مرگت دهد ، ای زندگانی !

به: آشنای فرشتگان بهشتی، ناخدای بدون کشتی:

## علی دشتی

### دربار دی این نامه ...

در دنیای امروز هستند نویسندگانی که از اینهمه وظیفه‌ی انسانی، که در پهنه‌ی بیکران زندگانی بعهده‌ی آنهاست، در این دوران بیداری بدون خواب ملتها- دورانی که شاهد پاره شدن بند زلتها از پای، زندگی انسانهاست، تنها «وظیفه» ای را که خداوندان مرکب با آنها محول کرده اند، انجام میدهند این وظیفه چه میتواند باشد؟.. پاسخش خیلی ساده است:

تخطئه کردن همه‌ی روشنیها- همه‌ی بیداریها...

توسعه دادن سیستماتیک تبه کاریها- بفراهِوشی سپردن عمل بد بختیها- تبرئه کردن خداوندان تیره بختیها. و خیلی چیزهای دیگر...

و هستند نویسندگانی که در میان اینهمه پدیده‌ی زمینی و آسمانی اینهمه فقر- اینهمه پریشانی، چرخ افکارشان بر مدار هوس «فتنه»ها میچرخد ...



آقای دشتی! نویسنده‌ی بزرگ ... اگر دلتان خواست، اگر فرصتی بچنگتان افتاد، این چند کلمه را از زبان مردم گوش کنید: تنها چند کلمه از زبان مردم ...



ناراحت کننده است ! ناراحت کننده چرا ؟  
وحشتناك است ! بطور تحمل ناپذیری وحشتناك ! میدانید... آقای دشتی،  
وضع دنیا را میگویم . دنیا پاك خراب شده است ! هر کسی، هر بی نفسی در این  
دوران عجیب صاحب نفسی شده است ! آنوقت ، حقیقت ، تادیروز خواش برده  
بود ولی امروز ضربان نامرتب قلبش دل جاعلین تاریخ و قصابان حقیقت را بارزه  
انداخته !

هیچ معلوم نیست که در پهنای این سکوت سهمگین سنگین ، این چه فریاد  
«نا بجائی» است ، چه فریاد پنهانی است که نمیگذارد مردم ، مثل گذشته های سیاه،  
خوابیده بمانند .

آخر این چه بلائی است که «زمان» بسر خداوندان زمین آورده است؟ چرا انسان  
برخلاف گذشته ها، نمیخواهد قبول کند که در بارگاه طلا، برده است !  
زمانی بود که مردم گوسفندوار ، گوسفندوار هم نه - دیوانه وار گرگهای  
اجتماع را میستوندند .

زمانی بود که «آدم»ها از آنها تیکه «هیچ چیزشان بآدم شبیه نیست...»  
مشخص بودند ، ولی این زمان ، هرژنده پوش در بدری خودش را «اشتباه» آدم  
میداند !

بهر طرف مینگرید فریاد وحشت زده ی مظلومی را میشنوید که داد از دست  
داده اش را از بیدادگری باز میستاند ! مؤذن تاریخ را می بینید که بر فراز لاشه ی  
نیمه جان قرون تیره گیها ، اذان سپیده دم قرن روشنیها قرن آزادی ملتها را  
میخواند !

مثلا این «الجزیره ای» هارا ببینید ! در گذشته ها . تنها از چیزی که خبر  
داشتند ، سیاهی پوستشان بود ! ولی امروز... درك کرده اند که بختشان بارها از  
پوستشان سیاهتر است ! شاید با فلسفه هم سروکار نداشته باشند . ولی زمان - مرور

زمان - «قانون علییت» را پیش پایشان گذاشته . حالدارنده همه با هم فریاد میکشند : چرا؟ چیز عجیبی است اینطور نیست آقای دشتی، افریقای «وحشی» فریاد میکشد . «چرا؟» فریادشان را شما بهتر از من میدانید که روزی صد بار گلوله باران میکنند معهذا .. فریادها - درسینه های مشبك، صحرا بصرها - دیار بدیار میخزند و اینجا .. و آنجا - بگوش ملنھا میرسند ! تازه این افریقا است . آسپارا خودتان بهتر از من میدانید که چه دورانی را طی میکند . ومن وشما مثل همه ی مردم این زمان در این دوران «عجیب» زندگی میکنیم .

\*\*\*

این مسافرت تخیلی من با فریقا صرفاً از لحاظ آوردن يك مثل بود . در صورتیکه برای نشان دادن حقایق فکر نمیکنم هیچکدام از ما احتیاجی به مسافرت منطقه ای دیگری داشته باشیم . چون ممکن است سیاهی بخت ملل افریقا در برابر سیاهی رنگشان آنقدر جلوه نداشته باشد . در حالیکه ما سفید پوستیم .. سفید پوست سیاه بخت .. و این سیاهی وحشت آور بخت ما راهمی آنها که دیده را ندیده نمیگیرند و شنیده را نشنیده نمی پندارند . در هر گوشه این کشور پهناور - که در پهنه ی مرگبارش سرشك فقر و بیخانمانی موج میزند بطور بارزی می بینند .

نهیدانم شما هیچ پیاده روی میکنید یا نه ؟ باور کنید آقای دشتی در هر وجه - تکرار میکنم هر وجه - از این خاکی که با وجه نمیتوان اندازه اش گرفت ، يك مشت مرده ی متحرك ، که از بس آنها را روی زمین اذیت کرده اند از پناه بردن بقعر زمین - از رفتن بقبر هم وحشت میکنند - دست لرزان احتیاج بجلو، روی خاك و گل بجان کندن جانی که ندارند - مشغولند .

فحشاء بطور روز افزونی دارد بیداد میکند ! من نمیدانم که شما وقتی فاحشه ای را در يك گوشه ی دور افتاده می بینید که با تن لرزان ناموس خودش را بدلالی (فقر) ، بقیمت ارزان ، بدوره گردی بدبخت ترا خودش می فروشد ، چه احساس میکنید ؟ تنها ، فکرش را بکنید ، که اگر شما - از فرط فقر - مجبور باشید که روزی با صد جور زن ، زن پیر - سیفلیتیک و بدتر کیب «طرف» شوید ، بر شما چه خواهد گذشت ؟ وقتی این تصور را کردید بخاطر بیاورید که شما از لحاظ جنسی مرد هستید ، و مردان همیشه «رو» هستند ... آنوقت : توفکر بدبختی يك فاحشه ... که صرف نظر از سنگینی بار حسرت و بدبختی : سنگینی هیکل مردان را هم باید تحمل کند ! - آخر آقای سنا تور دشتی ! اینها ... این فاحشه ها ، این فقرا ، این در بدران بخت برگشته ی بی پناه ، اینها همه مگر هم میهنان من وشما نیستند ؟

پس اگر شما که نویسنده‌ی توانائی هستید که هیچکس نمیتواند منکر قدرت قلمتان باشد .. اگر شما و امثال شما درد خانمانسوز این انسانهای فراموش شده را توصیف نکنید ، اگر نویسندگان همه‌ی فکر و ذکرشان ستایش عشوه‌گریهای مبتذل يك مشت زن بی شخصیت پول پرست مست سند عدم مالکیت شرافت بدست ، باشند تکلیف این مردم چیست ؟

آقای دشتی ! من همه‌ی نوشته‌های شما را خوانده‌ام. «فتنه» شاهکار شماست باور کنید خیلی خوب نوشته‌اید... اما افسوس - حیف، از آن قدرتی از آن وقتی که صرف نوشتن فتنه کرده‌اید ! آخر آقای دشتی ... صفحات درهم ریخته‌ی تاریخ ادبیات را ورق بزنید ، ببینید کدام قسمت از نویسندگان نامشان پایدار مانده است؟ آنها که «ماری آنتوانت» و معروفه‌های دوروبرش پاشنه‌ی کفش‌هایشان را با قامشان اندازه می‌گرفتند یا کسانیکه انعکاس‌دهنده‌ی فریاد «بینوایان» بودند ؟ آنوقت مقتدرتان را بار دیگر بکار بیاورید : بردارید بنویسید ، بنویسید که «فتنه‌ها» خدا حافظ .. من برای نخستین بار میخواهم بخاطر ملت - که سر نوشتش سالها بازیچه‌ی «بازیگران عصر طلایی» بوده است - بنویسم ! بنویسید: که ای «بازیگران» مردم فریب‌ و «بزرگی» در جیب ! این فریادهای عصیان همه جانبه را ناچیز میندازید و بیهوده برای خاموش کردن آنها بمبلتین افسانه‌های افسونگر آسمانها پناه میبرید ! این فریادهای خاموش دیگر بالای آسمانی نیست که بتوان از طریق خرافات علاجش کرد ! هر چه هست روی زمین است این زمین است که دارد زیر پای لنگ خداوندان تحمیلی زمین میلرزد: زمین بفرمان زمان - زمان بفرمان انسان... انسان بفرمان رنجی که میکشد ...

به برادر هنرمندم :

## ویگن

سازهجراں، گیچ و حیران، در شکست دست  
با فغانی سینه سوز و تیره روز و مست ..  
پیکرم : تابوت مرگی، بر تن شباب : ..  
نیمه جان شباب پیری، زندگی بر آب ..  
دیده: خو نین جوی آب و، سینه: آسیاب ..  
سر بسنک و پای لنگ و آشیان خراب  
هر امیدم بر ک بیدی در سپاه باد .  
قطره خون ناپدید در نگاه یار  
هست من: سرای مات هستی عدم ..  
دست من عصای مست مستی فساد ..  
باچه روزی ، باچه سوزی میزنم بساز  
میشکافم قلب شب را، در تب بیاز ..  
کای رهیده ابر تار از چنگ آفتاب !  
مظهر غروب عشق و، منبع عذاب !  
تشنه لب سرشک غلطان ، بر کف سراب!  
بخت من! ای ساربان کاروان خواب ..  
باتوام ای بخت من! ای بخت شب پرست!  
در بسیطروح مستم شکوه ها که هست  
شکوه ها ازین محیط شکوه سوز پست :  
کز فسو نش پشت من بامشت من شکست ..  
سر نوشتم تیره شد در قهر سر گذشت ..  
وه! چه دانی، بخت من؟ چها بمن گذشت؟!

ویگن ! برادرنا زنینم ..

تو که این رامی خوانی، خوب میدانی چرا آنرا بدون مقدمه با این شعر ناتمام شروع کرده ام ..

اگر بخاطرت باشد این شعر ناتمام را پنج شش سال پیش از این بخاطر تو ساختم ... و هرگز آنرا ، تا با امروز ، در هیچیک از مطبوعات منعکس نساختم .. این قولی بود که همان سالها بتو دادم ..

تو آن روزها دردناکترین، غم انگیزترین و حسرتبارترین سالهای عمر خود را میگذراندی ..

آن روزها در بسطی فراموش شده ی گمنامی و شکنجه فقدان یک زندگی نسبتاً راحت ، بخاطر هیجان زائیده از نا کامیها ، میان مستیها ، در بدریها و ناچاریها ، سازتو ، سوز دیگری داشت .

بطور کلی، یک ناله ی آشیان بدوش ، خیلی سوزناکتر از ناله ایست که در قلب هزاران نفر مردوزن آشیان دارد ...

من این شعر را آن روز بخاطر سوز ناله های گمنام تو سرودم .. و بنا شد تا روزی که بجائی نرسیده ای .. بچاپ نرسانم .. امروز رسیده ای بنا بر این برویم سر مطلب .

ویگن ! تو و من دو پاره ی سرگردان از قلب سرگردانتری هستیم که در سینه ی درهم شکسته مادرنا کاممان میطپد .. دو پاره ی سرگردان از یک قلب آشنا .. یک قلب انسان .. در این صورت خیلی خوب میتوانیم یکدیگر را احساس کنیم ، درک کنیم .

برگردیم به عقب : بسالهایی که هر دو بچه بودیم .. و ، در بیکران اضطراب و وحشت گرسنگی و ناچاری ، در تنگنای یک اطاق ما تمزده که پناهگاه هشت موجود بی سرپرست بود ، من و تو آینده ی خود را یکی در زیر وبم تنهای سرگردان

موسیقی کلاسیک ، و دیگری در سرگردانی کلمات اوراق پراکنده ی آثار بزرگان گذشته ، جستجو می کردیم (پوشکین) بخاطر (اوژن اونگین) جاودانی اش ، خدای من بود ... و (چایکوفسکی) بخاطر پرائی که از این اثر ساخته ، خدای تو ، تنها تو میدانی و من - من و تو و یک نفر ، مادر ستم دیده مان که من و تو روشنی آینده ی خود را در پهنای آسمانی جستجویی کردیم که آفتاب نداشت :

آسمان استعداد فاقد وسیله ی پرورش ..

آنروزها جولانگاه طپش قلب ملتهب و دیوانه مای ، خانه ی توستی خورده ی گمنامی در یکی از محله های فراموش شده و متروک تبریز بود ..

آنروزها سراپای وجود تو ، در تلاطم دریائی از سرشک حسرت : یک پارچه هذیان بود . یک پارچه تب !

هذیان فراتر از سعادت .. تب اشتیاق وصالش ... و اما امروز ..

امروز در کنار گروهی هنرمند معروف یکی از هنرمندان معروف این ملک محنت زده ای و : بخاطر همین معروفیت توست که لازم دانستم چند کلامی همانطور ساده ، با تو بمیان گذارم :

گوش کن و یکن عزیزم !

اینکه در این نامه - قبل از همه چیز شمه ای از گذشته های خودمان را بیاد آوردم ، خواستم بتویاد آوری کنم که تو معروف ملتی چه هستی و خواستم بدانم که در سالهای گذشته اگر در زندگی تو - بر حسب تصادف - آنچنان تغییری حاصل شده که از بینهایت گمنامی یکبار به نهایت شهرت رسیده ای این دلیل بر این نیست که همه چیز در این مملکت تغییر کرده است ..

پاورکن ، و یکن ... همین حالا که تو در اوج شهرت بوسعت همه ی اشکهای که در گذشته های گمنام ریخته ای ، مستانه میخندی ، همین حالا ...

چه بسا استعداد انسانی که در سرتاسر این ملک در منتهای مذلت و تیره روزی ، پای دیوار شکاف در شکاف کلبه ی فقر ، حسرت زده و ناکام میمیرند ..

چه بسا صداها و سازها که انعکاس ناله های خود را در نیمه شب گرسنگیها از مشتی سرشک گرسنه ، تحویل میگیرند : - مثل گذشته های تو ..

پایه ی معروفیت تو و همه ی هنرمندان معروفی که امروز داریم ، بر شکست ستون فقرات گمنامی این استعدادها استوار است ..



در بالا گفتم که موفقیت تو (بر حسب تصادف) حاصل شده است .

راست میگویم :

تجلی استعداد در محیطی که سرنوشت انسان بازیچه‌ی مشت‌ی طفیلی فاقد همه چیز است. طفیلی‌های فاقد همه چیز که خون‌شریان سیفلیتیکشان عصاره‌ی اشک باغبان بی‌چیز تا کستانهای اراک است .

در محیطی که هر کس پشتوانه‌ی تلاش ، طلا نبود ، حسابش با زندگی و هر چه مربوط بزندگیست پاک است .

در چنین محیط فاسد و وحشت‌انگیز ، شکفتن استعداد فرزند از فقر؛ صرفاً يك امر تصادفی است !

باری بهر جهت . . برادر هنرمند معروفم ، ویگن عزیز : تمنی می‌کنم تصور نکنی که با نوشتن این نامه می‌خواهم فیلسوفانه خط‌مشی جدیدی برای تو و برای زندگی تو تعیین کنم - هدف من از این نامه تذکر پاره‌ای از مسائلی است که امروز هنردنیای ما را بسرگیجه‌ای تحمل‌ناپذیر مسخره و پاره‌ای اوقات مشمئز کننده دچار ساخته .

تصورش را بکن ویگن ، مادر دورانی زندگی می‌کنیم که آهنگساز بزرگی چون سیبیلیوس - بی‌سروصدا می‌میرد !

اما برای پسرک بی‌هنری بنام الویس نمیدانم چه . . در کشور ما و اعدریاها مطبوعات دنیای سرمایه‌داری چنان شهرتی آفریده‌اند که وقتی بناشد برای مدتی کوتاه ، جای گیتارش را بتفنگ بدهد ، صدها زن احمق عزا گرفتند ؟

بر مرسک سیبیلیوس جز روح هنر امیل ، هنری که امروز اصالت آن بر عم سرگردانی روح اسکار لاتینها و باخها و بتهونها ، بازیچه‌ی الویس ها و بنی‌گودمنها شده است ، هیچکس اشک نریخت !

در دورانی زندگی می‌کنیم که دخترک پیمانهای بنام (فرانسوا ساگان) با چرندیات خود همان بلائی را بر روح بالزاک آورده است که دختران (بابا گوریو) بسر (بابا) آوردند .

دورانی که نوشته‌های (صادق هدایت) این نویسنده‌ی انسان این نویسنده‌ی واقعا بزرگ در زمان حیات که هیچ‌هنوز هم که هنوز است با اندازه‌ی (آثار جاودانی) یکی از نویسندگان که (بوف کور) را محکوم میکند - و پاره‌ای از مجلات ما که چرکنویس مبتذلی از مطبوعات جنجالی آنسوی دریا هستند عقاید ایشان را با جلال و جبروت بخورد مردم میدهند ! تبلیغاتچی نداشته است! در چنین دورانی ویگن عزیز ، شهرت ، خود بخود نمیتواند ضامن شخصیت هنری يك هنرمند

باشد. و بدینوصف يك انسان هنرمند چنانچه شهرت تنها را پایه‌ی موفقیت آینده‌ی خود دانست ، بزرگترین جنايتها را نسبت به هنر خود روا داشته است..

تا آنجا که مربوط به اکثر مطبوعات دنیای امروز است ، دنیائی که ما در آن زندگی میکنیم... ستایش هنر يك هنرمند تازه بدوران رسیده، قبل از آنکه هدف انسانی شناساندن هنرمند را بمردم داشته باشد، يك خبر تازه است !  
مطبوعات همیشه پی‌خبر تازه میگردند .

ومن تاکنون سراغ ندارم که در کشور ما هنرمندی حداکثر بیش از دوسه سال (تازه) مانده باشد ..

برای تازه ماندن - ویگن عزیز ، تلاش ممتدی لازم است که هیچ ارتباطی با جارو و جنجال موقتی بر سر نام يك هنرمند ندارد..

ویگن جان، آنچه میخواهم بتو گفته باشم و بوسیله‌ی تو به پاره‌ای هنرمندان معروف امروز ، اینست که دلتان را با این سروصداهای موقتی خوش نکنید .

برای زنده ماندن ، برای جاوید زیستن ! مدتها مردن ! سالها سعادت و شهرت موقت را بخاک فراموشی سپردن ، امریست اجتناب ناپذیر ..  
تو حنجره داری و این حقیقتی است غیر قابل انکار .

آرزو میکنم که حنجره‌ات گذرگاه‌های بهوی ساخت مطبوعات نشود - کادر آرزویت را وسیع کن - و قبل از آنکه دچار شهرتی از قبیل شهرت الویس پرسلی - هاشوی ، بروپی (کاروزوها) و (شلیاپین)ها در این راه دشوار ، احساس انسانی مردم کوچک و بازار مشوق بیدریغ تو و امثال توست .

توزاده‌ی رنجی - مثل اکثر هنرمندان واقعی - برای زادگان رنج شهرت دردنیای کنونی اگر مایه ناراحتی نباشد ، زیاد هم مایه افتخار نیست... ابدیت را داشته باش .. بگذار اطلاق کلمه‌ی هنر همچنان که شیر مادرت برای تو حلال بود - بر کاری که در پیش داری حلال باشد ..

\*\*\*

و اما .. راجع بشعری که در این نامه هست ، این شعر ویگن عزیز با اجازه‌ی تو دیگر مال تو نیست از این پس این شعر به ویگن‌های گمنام تعلق دارد ...  
کما اینکه من آنرا ساعتها پیش برای ویگن گمنام سرودم ...  
سلام بر تو و بر نغمه‌های عشق آفرینت ! سلام بآینده‌ی درخشانی که در انتظار تست .



# وصیت نامه...!

«کارمن، من ، همسر  
نازنینم این وصیت نامه را،  
با هر چه آرزوی پراکنده در  
بیکران وجودم موج میزند،  
بتو تقدیم میکنم. بتو که آن  
قدر خوب مرا میفهمیدی...  
اگر پس از من، فرزند من از  
تو پرسید که: «پلرم چه  
بود؟» بگو سرشک در بدری  
بود، که بر هیچ دیده ای جز  
دیده ی حسرت، آشیان  
نداشت...»

کارو...»



خدا حافظ .. ای عشقهای سرگردان .. ای سایه‌های زندگی از یاد  
رفته‌ی در بدرم !  
خدا حافظ .. ای خاطرات گذشته : ای خاکستر آتش آرزوهای دل‌مادر  
مرده‌ی بی‌پدرم ..  
خدا حافظ .. من رفتم ! ..

\*\*\*

حتی تصورش امکان‌ناپذیر است! .. در بیست و هشت سالگی ، بدون احساس  
کوچکترین ناسلامتی ، انتظار مرگ بلافاصله کشیدن! ..  
باور کنید ، باشما هستم ، شما، ای کسانی که سعادت بشری را، در سیه چال  
جهل و بیخبری ، زنجیر کرده‌اید! .. باور کنید، من با سالهایی که طبیعت بمن  
داده است ، بیست و هشت ساله‌ام .. اما بر طبق سالهایی که گرسنگی و فلاکت  
ملت من ، بمن دادند! .. دو بیست و هشتاد سال دارم! .. تصورش را بکنید ! ..  
دو بیست و هشتاد سال ! .. وای از این زندگی ! ..

. \* .

.. و در دو بیست و هشتادمین سال زندگی خود ، یعنی همین امشب ، من  
احساس میکنم که رفتنی هستم .. و من که رفتنی هستم ، میدانم که پس از مرگ من ،  
هیچ کدام از کسان من، و دوستان واقعی من، قدرت بخاک سپردن مرا ندارند ! ..  
بنابراین حساب من با گور کن قبرستان ، پاک است! ..

**گورکن :** انسان تیره بخت تیره روزی، که خوراک فرزندلختش، شیون  
کلنک فرورفته در خاک است! ..

اما ، میدانم که پس از مرگ من، ثروتمندی ، از میان ثروتمندان شهر ما .  
پیدا خواهد شد، که لاشه‌ی مرا بخاطر اضافه کردن شهرتی بر شهرتهای کذایی خود ،  
بخاک بسپارد ! ..

.. اما نه ! ثروتمندان محترم!؟! .. لطفاً مرا با پول خود، بخاک  
نسپارید! ... لاشه‌ی مرا با کارد آشپزخانه‌ی رنگ و رو رفته‌مان ، که  
قلمتزش مدادشبه‌های نویسنده‌ی من است، درهم بدرید ! و پاره‌های  
سرگردان لاشه‌ی مرا در پست‌ترین نقاط این شهر ، بسپارید! .. من  
میخواهم، از لاشه‌ی من، چندسک گرسنه‌سیر شود .. شما آدمک‌های  
کمتر از سک، که هیچ انسان گرسنه‌ای از درگاهتان سیر نشد ! ..



فکر میکنم ، وصیت نامه‌ی من در همین جا ، خاتمه پیدا میکند ... ولی نه ! .. من کلی حرف دارم .. میخواهم درواپسین دم زندگی ، این زندگی که هم‌اش ، شکست بود ، پشت شکست ! جنون ! پشت جنون ! مرگ ، پشت مرگ ! این زندگی شالوده‌ی بخون آلوده‌ی تن فرسوده‌ی بدفرجام ، که درخت بی‌ریشه‌ای بود ؛ فاقد بار و شکسته شاخ و پوثر مرده برك : درواپسین دم این زندگی ، میخواهم کمی حرف بزنم ! ..

باچه کسی ! برای چه کسی ، این را نمیدانم .. آنچه مسلم است ، باید بنا بر فرمان این قاب پیر بیمارم ! بهر زبان که هست ، نظم یا اثر ، بدو خوب ، هر چه درد دارم ، در آخرین لحظات آخرین پرده‌ی این درام وحشت انگیز ، بسرو روی مفسده جوی آسمان بزنم ! ..

من امشب ، مهمان خانه گم کرده‌ی آسمان ، و مهماندار مردگان بیصاحب زمینم ! .. و علت گم کردن راه سرائی که من در آن برای همیشه مهمانم ، اینست که میزبان محترم من ، نقشه‌ی راه را بتول افسانه پردازان پشت هم انداز ، نقش بسته است برجبینم ! . و این گناه من نیست که نمی‌وانم ، بدون داشتن آینه ، پیشانی خود را ببینم ! .. و به آینه هم نمیتوانم نگاه کنم ، چون حاضر نیستم ، حتی برای يك لحظه‌ی فانی ، جفتی چون خودم ، دیوانه و دیوانه پرست ، برای خود بیافرینم ! ..



هم زمین مرا میشناسد ، هم آسمان .. نه مرید این بودم ، نه عبید آن ! سپیدی آنرا درسیاهی این می‌چستم .. و سیاهی این را در سپیدی آن ... ولی ، در آخرین لحظات زندگی من ، هیچ کدام از اینها مطرح نیست : تنها يك موضوع مورد نظر است ... و من فرمان میدهم که ای عقلا ! .. اضافه کنید .. شماره‌ای بر شماره‌ی دیوانگان ! من احساس میکنم که وصیت نامه‌ی خود را در عین دیوانگی مینویسم ! و این .. سعادت من است ! اگر عاقل بودم خجالت میکشیدم ، حرف راست بزنم .. ولی دیوانه‌ام .. و بنا بر این نسبت ، بهره‌چه مربوط بعقل است و دروغ .. یکبارہ بیگانه‌ام ! ..

من میمیرم ... اما مرگ من ، مرگ زندگی من نیست ! مرگ من ،

انتقامی است که زندگی من، از جعل کننده‌ی نام خودش را میگیرد؟.  
من میمیرم تا زندگی زیر دست و پای مرگ نمیرد! .. مرگ من ،  
عصیان یک زندگی است که نمیخواهد بمیرد ..!

در تمام مدتی که زندگی کردم ، قسم بسر دی این تابوت سردم ، قسم باین  
روح آواره‌ای که بر سر خود میکوبد ، در سرگردانی این تن مرده‌ی بی کفنم! ..  
در سرتاسر زندگی ، حتی يك لحظه نتوانستم ، بخودم بقبولانم که این موجود  
زنده‌ای که با پای من ، بجای من ، برای من راه میرود ، منم ! ...  
و من اینک با مرگ نابهنگام خود ، میخواهم ، گورسایه‌ای را که سرتاسر  
زندگی ، دنبال من بوده است .. و مربوط بتن من نیست ! در سایه‌ی خاکی که  
مربوط بتن من است ، بکنم ! ..

زندگی من ، يك کاسه خون بود . يك کاسه خون بیدریغ .. که زیر پای هوس  
نامردان شکست ! .. زندگی من پس مانده‌ی خاکستر آتش کاروان مرگ بود ..  
خاکستری که در بستر يك شب نومید ، بر سر ایده آل شوریده سرم نشست! ..  
زندگی من شب بود .. شب سحر نامیده ، سحر رمیده‌ی سحر ناپذیر ! ..  
ورق بر باد رفته‌ای بود از خاطرات شیرازه گسیخته‌ی يك زندگی فقیر ...  
زندگی من ، تازیانه‌ی سکوت بود ، برستون فقرات فریاد ... فریاد  
سکوت ناپذیر يك مشت احساسات عاصی زنجیر گسل پابزنجیر ! ...  
زندگی من ، طپش قلب شعرم بود . ولی :

شکستند...

نفس های نفس سوز ، زمانه ..

در این صحرای زجر بیکرانه .

بزور پول و ضرب تازیانه !!

طپش را ، در دل شعرم شکستند .

وبستند !

در کام جوانی را ، برویم .

وما تمزا ، چوسوزی عاشقانه ..

بدل از چنگ نم ، صدها نشانه ..

حزین ، چون کهنه چنگی ، بی ترانه

همه اشعار من ، بیمار و مجنون :

•❦•

چنین بود .

ولی دیوان من ، در خدمت کار  
سراشعار من ، رقصنده بردار  
ز پشت میله‌ی زندان افکار !  
سبکخیز و سبکبال و سبکبار  
برای ملت من : هنگامه میگرد ! ..  
نزعم پاسداران شب و روز ..  
بعمق سینه‌های خالی از نور ..  
چو خورشید حقیقت ، لانه میگرد ..  
بهر جالانه‌ای از یأس میدید ..  
بفرمان زمان ، ویرانه میگرد ..  
سرشک تلخ شب را ، در تب روز ..  
بلابخند ظفر ، دیوانه میگرد ! ..  
کنون افتاده ، در این بستر سرد ..  
ز عشق و اید ، آل زندگی ، طرد  
نفس پژمرده و گیج ..  
این «پوچ» و درپوچی ، چنین هیچ  
نمیدانم چه می خواند بگو شم ،  
شب مظلم ، که در تابوت يك مرگ  
فشار آورده اینسان روی دوشم ..

•❦•

و این کیست ؟ ..

خدایا ! کیست این بیوه زن مست ؟!  
صبحی باده‌ی صدساله بردوش ..  
سیاه از سرپا ، يك رنك و يك دست ...  
که چون سوز ...  
چو سوز سردسازي ، زخمه بر زخم  
پناه آورده بر شعر ترمن ..

بسنگ قبر دیوانم ، نشستند !  
وهرچه داشتم در زندگانی :  
زشور و ایدیه و عشق و جوانی...  
شبی ، افسرده از درد نهانی .  
زدنیای وجود من رمیدند ..  
و ما تمز او خونین پیکر و لال ..  
دو صد فریاد حسرت ترا و خاموش

بهر بال

بسوی گور ناگامی ، پریدند ..  
و دور از من ، فرو غلطیده در خاک ..  
در این خاک حقیقت سوزنا پاک :  
ندیدند ...

چسان زار ..

چسان در گیر و دار يك شب تار ..  
گروهی کرکس بدهست خونخوار ..  
فسرده پیکر عمرم دریدند ! ..



چنین بود ...

از آن روز ازل ، روزم چنین بود ..  
غان در چنگ عشق آسمانی ..  
زمان بر سنگ سرد بی زبانی ..  
زمین ، تار .  
زمان ، تار ..

نشاطم ، شیون باد خزانی ..  
حیاتم : پیری قبل از جوانی ..  
سیه زنجیر فقر تیره بردست :  
اسیر این محیط ، ظالم پست  
از آن روز ازل ، روزم چنین بود ..

چنین بود ..

چنین هست ..

و چون شرم شده خاکستر سرد ..  
بسر میکوبد از خاکستر من !  
توئی ، مادر ! خدا حافظ .. که مردم ! ..  
نمیدانم در این دیدار آخر ؟  
حلالم می کنی ، شیری که خوردم !  
•❁•

و من که بنا بود در وصیت نامدی خود ! .. هر چه دلم خواست بکنم ، در اینجا  
موقتاً بشمر خاتمه میدهم .. و میروم سراغ نثر ...  
•❁•

من امشب برای نخستین بار گریه میکنم ! ..  
طبیعت ، امشب برای نخستین بار ، گرانبها ترین چیزها را که در دامن  
خود دارد ، بمن هدیه کرده است ..  
گرانبها تر از اشک در دامن طبیعت هیچ نیست ! .. تا گرانبها ترین چیزها  
را از انسان نگیرد ! اشک به او نخواهد داد .. از من گرفت ..  
و بمن داد ..  
جوانی من رفت .. جوانی من مرد ..  
بچه بودم هنوز که جوانی من رفت ، هنوز بچه بودم که جوانی  
من مرد ..



من ، ای انسانهایی که در این محیط حیوان پرست ، هیچ کس انسان بودن  
شمارا قبول ندارد ! ... باور کنید من ، انسان بودم ..  
من در شکستگی قافیهی اشعارم ، برای هر انسان زبان شکسته ای ، زبان  
بودم ..  
من در گرسنگی انگیزه های احساسات انگیز آخرینم ، برای هر انسان  
گرسنه ای ، نان بودم ! ..

و من . مردم .. ! و قلب زمین زندگی من ، بخاطر زندگی ای که نداشتم  
چاک برداشت ، و آسمان آرزوهای بیکرانی که داشتم ، توشه ی کاروان امیدهای  
نومید شده ای ، که من در دهلیز سرای تاریکشان راه نداشتم ، از چاک آن زمین  
برداشت ...



من مرده‌ام . . . و کفن من ، پرچم عزائست که مرگ من ، پس از غالب شدن  
بر زندگی من . برگورخودش ، خودش نه ، برگورسایه‌ی خودش که زندگی  
من بود ، بیافراشت !! . . .



درسرتاسر زندگی کوتاهی که داشتم ، بعنوان شاعرهمه‌ی اشعارنسروده  
وعصاره‌ی فریاده‌های تخیلات دربسترشعرنغنوده ، عمیقتر از خیلی از شعرا ، احساس  
میکردم : حسرت مرغان پروبال ریخته‌ی لانه بر شاخه‌ی مرگ آویخته‌ی در  
قفس مرگ مانده را و من بودم که در عصر خودم ، میان همه‌ی بلبلان گل پرست  
همراه بامشتی شاعرانسان دیگر ، « بخاطر خاری خارها ، اشک میریختم و  
سر میدادم همه‌ی سرودهای ناخوانده را ! درسرتاسر زندگی‌ای که نداشتم نه  
غصه‌ی غمگساری داشتم که بخاطر من ؛ برای خدایان زبان نفهم زمین ،  
ترجمه کند زبان مرا ! و نه چشمه‌ی امیدی که در امواج سرگردانش خاموش  
کنم ، آتش شعله‌ی امید شکن در دبی پایان مرا ! ..

پای تلاشم را ، سردمداران مجمع مردگان ، با بسر خرافات شکسته  
بودند ، و جز دریای سرشک ، سرشک حسرت و ناکامی ، از دست این محیط ،  
که تمام جنده با زانش خود جنده اند ! همه‌ی دریا هارا ، در تاریکی  
وجودم یخ بسته بودند ، همه جا تاریک . همه چیز تاریک . تاریکی  
بود و مرگ ، یخبندان بود و سوز و گرسنگی بود و ته‌ممت ناروا . و  
بدتر از همه ، ناچاری .. ناچاری .. ♦

درسرتاسر زندگی که نداشتم ، اینها بودند یاران وفادار من ، من که  
یک قطره عرق سرد بودم ، بر جبین چین در چروک ، و چروک در چین فقر و نداری ..  
من که جمله‌ی ناتمامی بودم ، گمگشته در فصل ناتمامی ، از یک داستان لایتناهی .  
من که دیده‌ای ، گناهکار بودم ! بر کاسه‌ی چشم جمجمه‌ی توسری خورده‌ی  
بیگناهی ! نمیدانستم ، چکار کنم ..؟! نه در زمین مکانی داشتم ، نه در آسمان  
پناهگاهی ، بهر جا رومیکردم .. بهر چه خومیکرفتم : پستی بود ، مستی بود ،  
نفع پرستی بود ، خودفروشی بود و مردم فروشی بود ! خانه خرابی و خانه بدوشی  
بود ! درد بود ، خاک بود . گرد بود و سیاهی ! ..



ومن باین وصف ، روزگار خود گذرانیدم ، و در وصف این روزگار ،  
باین روز و وصف ناپذیر ، مرکب پاشکسته‌ی زندگی خود را به سرزمین پابآسمان  
و سرزمین مردگان راندم . . و برای نخستین بار ، در زندگی شلوغ و پر  
هياهوى خود ، خودم با خودم در پوست خودم ، تنها ماندم ! .. و حال این موجودی  
را که اینطور ، خون بروق یخ بسته و طپش در دل ، شکسته می بینید ، من نیستم ..  
اصولا بشر نیست ! .. باور کنید ؟ ! ..

بشر نیست .

فسون است .

فسون نیست .

فسانه است .

کرانی از عذابی بی کرانه است -

جنین ساقط ، مام زمانه است . .

تک و سرگشته در تنهائی مرگ .

نتی ، گمگشته ، در چنگ ترانه است .



سرگذشت من ، سرگذشتی بود که اشتباهاً از «سر» من «گذشته» بود ...  
و سرنوشت من ، سرنوشتی بود ، که آنکسیکه جای کاغذ را بلد نیست و برسرما  
چیز مینویسد ! اشتباهاً بر «سر» من «نوشته» بود ... و من در سرنوشت خود ،  
سرگذشت خیلی از انسانها را دیدم .. و از سرگذشت خود ، در باره‌ی خیلی از  
سرنوشتها ، خیلی چیزها شنیدم .. و از همه‌ی اینها و از همه‌ی آنها ... آه ...  
فریاد ، باور کنید انسانها ! .. خیلی چیزها فهمیدم ! ..

فهمیدم که در همه، هر جا که زندگی مردم بر مدار پول میچرخد ،  
باید خراب بود و خرابی پرست ! .. باید فاحشه بود و پرچم جاکشی در دست ،  
باید توسری خورد و مرد ! .. و توسری زده ، نشست ! .. باید نمک خورد  
و باکمال بیمار و تنی نمکدان شکست ، باید از راست نوشت و از چپ  
خواند ! از عقب نشست ، و از جلوراند !

و سرنوشتها و سرگذشتها ، سرنوشتها در قالب سرگذشتها ، و سرگذشتها در  
تابوت سرنوشتها ، بمن یاد دادند : که هر کس اینچنین نبود ، اگر چه خیال میکرد  
که هست ! و اگر چه واقماً بود ، ولی پای در گل رسوائی ، از کار افتاد و  
فرماند ! ..



ومن از پاهای افتادم و ماندم .. من که از نخستین روز تولد در خود ، حدیث تلخی شیرهای زحمت را در شیرینی ، شیرپستان مادرم ، خواندم ! .. آخ ، مادر ، کاش من برای همیشه ، در شکم تومی ماندم ! .. حداقل منفعتی این کار ، این بود که حیوانات سیر ، فرورفتگی شکم گرسنه‌ی تورا نمی‌دیدند ! ..  
اما تو ، مادر ، تحمل سنگینی هیکل مرا نداشتی ، مرا زادی ، و من آمدم ! ..

افسوس که روز تولدم ، رفته از یادم ! .. من آمدم که بسوزم ، سوختم ! ..

آدم که بسازم ، ساختم ! .. آدم که بگویم ، گفتم ! .. ولی چکار کنم که هر چه ساختم ، سوخت ! و هر چه سوختم ، بدل این لگانه‌هایی که فرمان زندگی من و امثال من در دستشان است ، تأثیر نکرد .. آه ! ..  
تف بر توای اجتماع نامرد ! .. تف ..



همه چیز با پول بود .. و پول مرا رقصاند .. و من بی پول ، رقصیدم ! همه جا وحشت بود ، و وحشت مرا ترساند ، و من وحشت زده ترسیدم ، همه جا سرد بود ، و سرما مرا لرزاند و من سرما زده لرزیدم .. آنقدر ترسیدم ، تا « ترس » از من متنفر شد ! و آنقدر لرزیدم ، تا قلبم از جانتان خورد و بزیر پایم افتاد ! .. و همه وقت رقصیدم ! .. قلبم بزیر پایم بود .. و قلبم له شد .. و من زیر پای خودم جان دادم ! .. و همراه من همه‌ی عشقهای می‌مردند ! .. و این اشکهای من بودند که عشقهای مرا ، که ستارگانی بودند ، نیمه خاموش و تمام فراموش و کور ..

ستارگانی از همه‌ی ستارگان آسمانی دور .. در مجمر خاطرات گذشته ، بپناک سپردند ! .. و پس از آن من در بدرپی عشق میکشتم .. و این در بدری را حال با موزیک گوش کنید ! با موزیک عزا ! ..

چو موجی خیره سر ، کز ترس توفان ،

نفس گم کرده ، در پهنای سینه

سر خود میزند در پیشش مرگ

بموج افکن ، پروبال سفینه :

بقدری کوفتم بادست حسرت  
 بدرب باغ عشق بی زمینه .  
 که دستم بر جبین بخت بدبخت  
 بخاری تارشد، درپود پینه  
 و قلبم در سکوت بی جوابی  
 بزاری سنک شد، در تنک سینه !  
 و من در بستر خاموش يك دردم...  
 نحیف و زار و مدهوش.  
 سکوت مرگ خویش، خویش اعلام کردم:  
 که... آه... ای مردم کاشانه بردوش...  
 برای لحظه ای خاموش... خاموش..  
 در این درد آخرین، دشت سیه پوش  
 ز خاک استخوان مرده، مفروش  
 امیدی خفته، نو میداز جوانی...  
 جوانی مرده، از دنیا فراموش.  
 مپرسید، که او کیست ..  
 که او چیست؟  
 چرا هست ؟  
 اگر نیست !  
 اگر هست :  
 چرا نیست؟!  
 که این تک قبر بی سرپوش گمنام  
 شرر پروای تنورتنت او هام ..  
 که هر بام  
 و هر هام  
 برای ملتی کاین نظم منحوس  
 خورد خون دلش ؛ جام از پی جام  
 نفس پژمرده و دلخسته ، جان کند  
 کلبه ای ، خاموش ، آرام

بشر نیست !

بود افسرده ، آه يك سرود است !

کلام ناتمام يك دروداست !

بچنگ «نیست» درافسانه‌ی «زیست» :

شکست پست «بود»ی دد «نبود» است ! ..

و خانه بدوشان ، همه خاموش شدند ... ولاشهی مرا درقبرستانی ، که هیچکدام ازقبرها سنك نداشتند ، خاک کردند .. واین برطبق وصیت من بود.. ، وصیتی که کردم .. وصیتی که میکنم : اگر بنا باشد مرا ، پس ازمرک من ، بخاك بسپارید ، بگذارید مهمان جاودانی قبرستانی باشم ، که هیچ کدام از قبرها سنك ندارند ! چون میدانم ، که پس ازمرک من ، بالاخره یکروزانسانی پیدا خواهد شد که چند قطره اشك ، بخاطر شاعری که در دویت و هشتاد سالگی ، درعین دیوانگی ، جان کند ، چند قطره اشك بریزد .. اگر برقبر من سنگی وجود داشته باشد ، این اشکها ، مستقیماً برخاك من فروخواهد ریخت .. ولی اگر نداشته باشد ، ممکن است اشتهاً برسر قبر انسان گمنامی ریخته شوند ، که هنگام مرک و پس از مرک خویش ، هیچ کس را برای گریه کردن نداشت ! .. و من سر تا زندگی خود را فدای همین قبیل انسانها کردم ، و برای پیدا کردن سعادت گمشده‌ی آنها بود که :

گه چه سوز لرزه ، اندر سینه‌های عور

نال گشتم ، واله گشتم ، در گران دور ..

گه شدم گور سرشکی ، بردو چشم کور ..

گه سرشك تلخ عشقی ، بر شکست گور ..

پائیز ۱۳۳۴ - کارو ..

# انتشارات هدایت

تهران - چهارراه تجرالدوله - مقابل قنادی نوین

با جلد شومیزی ۸۰ ریال } بهها  
با جلد زرکوب ۱۱۰ ریال }